



... ماه رمان دنیای رمان های جدید , قدیم , خارجی ...:::

[Www.MahRoman.IR](http://Www.MahRoman.IR)

رمان یهویی عاشقت شدم ( جلد دوم)

ژانر : عاشقانه

نویسنده : فاطمه زهرا غریب

خلاصه رمان :

و بازهم شروعی جدید از عشق و بی قراری هایم.  
این رمان بیانگر احساسات دختری به اسم بارانه که دل به عشقی مجازی میبندد ولی واقعا ایا احساسات باران رو همیشه عشق نامید؟  
شاید خیلی از مادما بین دوراهی عشق و \*ه\* \*و\* \*س گیر کرده باشیم و واقعا نتونیم پاسخی به احساسمون بدیم و شاید گاهی اون احساس فقط وابستگی بوده باشه! ...  
حالا جدا از احساسات در مورد داستان بگیم؛  
این جلد ادامه زندگی بارانه البته بعد از 2 سال!  
همونطور که از خوندن جلد اول این داستان متوجه شدید ، باران همونطور که درگیر

محمد حسین پور همیشه ، محمد دادگری هم وارد داستان میشه، و میشه رقیب عشقی محمد حسین پور!.

محمد دادگر برای رسیدن به علاقه ای که داره سخت میجنگه، ولی حسین پور تمام قضایا رو میسپاره به کسی که ،اوازه علاقه اش به باران همجا رو گرفته.  
غرور ادما شاید چندین سال تقدیرشون رو به بازی بگیره ولی ازشون فردی با تجربه میسازه.

جدال بین دو محمد بسیار زیاده و قربانی هر دو اونا فقط بارانی میشه که هیچ گناهی به جز دل بستن نداره..

برای فهمیدن اینکه چه اتفاقات جدیدی قراره بیفته و اخرش پیروز رقابت کی میشه ، خوبه که دنبال کننده این جلد از رمان باشید ....

مقدمه :

صدام کن

اگه یه روزی چشمت پر از اشک شد و دنبال یه شونه گشتی که گریه کنی

صدام کن

بهت قول نمی دم که ساکتت کنم، منم پا به پات گریه می کنم

WWW.MAHROMAN.IR

صدام کن

اگه دنبال مجسمه سکوت می گشتی تا سرش داد بزنی

صدام کن

قول میدم ساکت بمونم

صدام کن

اگه دنبال یه همدرد گشتی تا باهات همراهی کنه

صدام کن

من همیشه همراه تو ام

صدام کن

اگه.....

نه دیگه دنبال بهونه نگرد که صدام کنی

فقط صدام کن

صدام کن که هستم

خیلی روزا عاجزانه نالیدم که باشی ولی نبودی

الان تو به من احتیاج داری و منو میخوای

ولی من شبیه تو نیستم و در کنارت میمونم ...

حراصان از خواب پریدم.. نفس هایم تند و نامنزم بودند.. بی اختیار اشک چشمانم تمام صورتم را خیس نمود و . کم کم اشکهایم به هق هقی تبدیل شدند.. سر دردی عجیب در سرم پیچید ولی بازهم اشک ریختم.. ماه ها در انتظار دیدن او بودم ولی فقط یک سوال ، چرا بعد از تمام این مدتی که گذشت الان باید به سراغم می آمد؟ گاهی اندیشه آن را دارم که حتی دنیا هم دوست ندارد من سیر صعودی از زندگیم را داشته باشم و اگر علاقمند بود اینگونه نمیشد.

بعد از آنکه محمد مرا تنها گذاشت روزی نبود در فکر او و خاطراتش غرق نشوم .. روزی نبود با یادش اشک نریزم و او را صدا نزنم .. هیچگاه فکر نمی کردم ، پایان ما اینگونه خواهد شد ولی شد و نمیتوان تقدیر را تعویض کرد.. ادم ها می آیند و میروند ولی ای کاش قبل از آنکه درب خانه قلبمان را بزنند بگویند که رهگذری بیش نیستند تا ما به آنان دل نبندیم.. قلبم را به او سپردم با وجود آنکه میدانستم دل داده ای دارد و نمیتواند به هیچکس به جز او دل ببندد ! شاید مقصر این قصه فقط منی هستم که دانسته خود را به گودالی عمیق انداختم..

تمام صحنات خواب خویش را در ذهنم هجا کردم..

دختری بور رو به رویم ایستاده بود و از من خواهش ان را داشت او را به اغوش بکشم.. به همراه او قدم در بیابانی گذاشتیم بدان هیچ کلامی.. هنگامی که از کنار

درختی عبور کردیم دختر رو به من گفت:

+دیدی که رضا بود

و من هم با لبخندی سخنش را تایید کردم..پسر ساکی سبز در دست داشت و لباسی سفید به تن..بسیار به محمد شبیه بود ولی چرا ان دختر اورا رضا نامید؟  
سوالی گنگ که حتی خود هم نمیتوانم به ان پاسخی دهم..برای کاستن از سوالاتم به سوی ایینه اتاقم رفتم و به کمک دستمالی اشک های صورتم را پاک کردم.  
دوش اب سرد بهترین راه برای فرار بود پس بهتر است به آنجا بروم.  
از کمد اتاقم ماتتویی سیاه با شلوار و شال ستش را در اوردم و به روی تخت انداختم. سپس درب کمد را با لگد بستم..

زندگی در این دنیا به من اموخت که چگونه اشک بریزم ولی اشک ها به من نیاموختند که چگونه زندگی کنم..اوبه من اموخت که چگونه دوستش بدارم ولی نیاموخت که چگونه فراموش اش کنم.. معلم به من اموخت که با دیگران مهربان باشم ولی مهربانی به من نیاموخت که چگونه با بدخواهانم برخورد کنم.  
اشکی که از چشمانم جاری شد را با دست پس زدم..کوله و ساکم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم..با درس خواندنم بالاخره روزی موفق میشوم ومشتی محکم به دهان انانی میزنم که روزهای بسیاری زخم زبان هایشان را شنیدم.  
همانطور که پله ها را یکی پس از دیگری طی میکردم صدایی موجب ایستادنم شد .. خوب که توجه کردم به ان صدا، صدای موبایلم بود که داشت زنگ میخورد..کوله ام را از روی دوشم پایین اوردم و از جیب کنار موبایلم را بیرون اوردم.. مزاحم همیشهگی ام حتی صبح هاهم دوست ندارد من را رها کند..با بی میلی تمام جوابش را دادم:  
\_بله

محمد دادگر : سلام.. صبح قشنگت بخیر

\_سلام...امرتون؟

حتی علاقه ای به آن ندارم که کوچکترین جملاتم هم برای او باشند، ولی چه فایده که اجبار دنیا خواهان بودن من و او در کنار هم است.

+بیرون منتظرتم..زود بیا برسونمت

\_حتما..خدانگهدار

و با همان بی میلی که دکمه اتصال را زدم، اتصال را قطع نمودم...هیچگاه آرزو نداشتم و ندارم که در کنار مردی شبیه به او باشم. دل من فقط آن صدایی را

میخواهد که با شنیدنش بی اختیار اشک به دور چشمانم حلقه میبست.. فاصله از خاطراتش آرزوی من است، اما چه فایده که آروز کردن هم از من دریغ شده است. کوله و ساکم را برداشتم و به طرف آشپزخانه رفتم.. با شنیدن صدای مادرم غصه ای به سمتم هجوم آورد. از گذشته ام بجز غصه هیچ به یاد ندارم.. اهی از روی حسرت کشیدم و بی جواب به صبح بخیر مادرم به روی صندلی کنار میز نشستم.. لقمه ای از پنیر گرفتم ولی هرچقدر تلاش کردم که بتوانم آن را به دهانم بگذارم نشد که نشد!

پارت #2

مادر: + باران مامان کی بود تلفن؟

بازدمم را با حرص بیرون فرستادم و گفتم: \_ محمد

+ خب پس چرا نمیری؟

نیشخندی مهمان لبانم شدند و ترجیح دادم به سوال مادرم پاسخی ندهم.. واقعا شهامت میخواهد دوست داشتن کسی که هیچ وقت، و در هیچ زمانی سهامت نخواهد بود و نخواهد شد. انتخاب محمد بزرگترین انتخاب تلخ و شیرین زندگی من شد.. خانواده هم بیشتر از پیش آرزوی آن را دارند که از من فرار کنند! لب به صبحانه ام نادم و لقمه در دستم را روی میز رها کردم.. از جایم برخاستم و قبل از آنکه بخوام ساکم را بردارم، مادرم پیش قدم شد و آنرا برداشت! باهم و دوشادوش هم از خانه خارج شدیم.. خارج از خانه محمدر را دیدم که تکیه به ماشینش مشغول لگد کردن سنگ های اطرافش است.. خرسند از آنکه توانسته بودم آن را به عصبانیت بیندازم، و با گستاخی تمام رفتم و روی صندلی کمک راننده نشستم.. دلم میخواست در همان لحظه با صدای بلند به حالش بخندم ولی نمیدانم خنده هایم در کجا پنهان شده بودند!

افکاراتم به سمت روزی هجوم آوردند که قرار بود او به خدمت سربازیش برود: (

محمد حسین پور)

با اشک هایی جاری میگفتم:

\_ محمد میدونم که اهل دعوا نیستی ولی سعی کن با کسی درگیر نشی، غذات رو خوب بخور، کارات رو خوب انجام بده که بهت اجازه بدن زود به زود بیای خونه

+چشم

\_بین محمد هر کسی دوست آدم نمیشه ، با هر کسی دوست نشو تورو خدا

+چشم..حالا تمام اینا چه سودی برای تو داره؟!

\_هیچی فقط مادرت زود به زود پسرشو میبینه

خنده ای سر داد..خنده هایش بهترین آوازی بود که میشنیدیم ولی چه زود آنرا

خریدند... کی و به چه قیمتی را نمیدانم!

دلم عاشقانه پر میکشد برای روزهایی که با شیطنت صدایش میزدم بلکه از او جمله

ای زیبا شبیه " جانم " را بشنوم ، و هنگامی که او میگفت جانم لبخندی مهمان لبانم

میشد و میگفتم : \_ هیچی یادم رفت!

+ای شیطون

\_نه!!!! من شیطون نیستم من آدمم

+خب شیطونم باش

از خودم فردی غمگین میساختم و او میخندید و میگفت:

+فرشته خودمی باران!

و بعد هر دو باهم میخندیدم.. با باز شدن درب ماشین افکاراتم از جا پریدند و

عصبانی شدم..بی هیچ حرفی ماشینش را روشن کرد و...

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و غرق در فکری عمیق شدم.. گاه که از فواصل

دور به جاده های دو طرفه خیره میشویم می اندیشیم که اگر یک خودرو بیاید و

دیگری درحال بازگشت باشد شاید آن دو به یکدیگر برخورد کنند ولی با کمال نا

باروری ان دو از یکدیگر میگذرند!

داستان زندگی ما هم شاید به همین گونه باشد ، در ابتدا فکر میکنیم که پایانش به

همدیگر میرسیم ، ولی از هم میگذریم! و چه بی رحمانه است این گذشتن ها در

زندگی ما انسانها !

پارت #3

بغضم را با لیوانی پر از سکوت سرکشیدم ..نمیدانم چقدر از احوالم از صورتم نمایان بود که محمد طاقت نیاورد و گفت:

+چیزی شده باران؟

اهسته گفتم:

\_مگه مهمه؟

+اگه مهم نبود نمیپرسیدم

بی اختیار اشک چشمانم حلقه بستند و بعد سرازیر شدند .. اخر چرا او به دوستدار من شبیه است؟

\_محمد

+جانم

باز گشتم و به چشمانش خیره شدم.. نه ..نه ... این مرد رویاهای من نیست ولی چرا سخنانش مرا میرنجانند؟!

هر دو دستانم را روی صورتم گذاشتم و باز هم اشک ریختم.. با دستان مردانه اش دست هایم را از صورتم کنار زد و گفت:

+باران چرا اشک میریزی؟

با این کارش بیش از پیش عصبانیتم شعله کشید و داد کشیدم:

\_آخه چرا دست از سرم برنمیداری؟

چهره اش به جز ترس چیز دیگری را نشان نمیداد .. با صدایی که سعی به آرام کردن من داشت گفت:

+باران جون آرام باش

بلندتر داد کشیدم:

\_آروم باشم محمد برمیگرده؟ نه تو بگو برمیگرده؟!

کلافه دستی میان موهایش کشید.. چشمانی درشت و سیاه.. پوستی سفید و موهایی سیاه و لخت ..قدی بلند و هیکلی ورزیده! این مرد هیچ چیز کم نداشت ولی هرچقدر سعی به آن نمودم که به آن دل ببندم نشد که نشد!

قریب به دو سال است که سعی به بازکردن جایی در قلب من دارد ولی قلبم هر لحظه بدتر از دفعه قبل او را پس میزند! اهسته و با صدایی که غصه در آن شناور بود

گفت:

+ای کاش میتونستی دوسم داشته باشی باران

و تا رسیدنمان به ترمینال هیچ صدای دیگری به جز هق هق های من شنیده نشد.. از ماشین پیاده شدم و او هم از صندوق ساک و کوله ام را آورد.. بی خداحافظی راهی ترمینال شدم.. اینکه ساک مرا نیاورد قصه ای روبه گذشته راه دارد!

اولین روزی که میخواستم به دانشگاه بروم از من خواست که کمک کند ولی من با گستاخی تمام سرش داد کشیدم که " دست های کثیفش را به وسایل من نزنند " گاه از خودم متنفر میشوم که چرا باید تا به این اندازه سنگدل باشم که غرورهای مردانه یک نفر را به زیر پایم له کنم ولی بعد منصرف میشوم و میگویم خواسته خودش است!

ساکم را به سمت اولین صندلی فلزی ترمینال کشیدم و همانجا نشستم... پس از مدتی که گذشت

ایستادم که به سمت جایگاه اطلاعات بروم و از آنجا ساعت حرکت اتوبوس را بپرسم ولی به محض بازگردانی سرم قیافه ای آشنا را دیدم که میخواست از درب خروجی خارج شود..

پس از جنگ و ستیزهای بسیار با قلبم بالاخره صدایش زدم:

\_محمد

خواست مرا نگاه کند که سریع سرم را بازگرداندم..

ثانیه ها را شمردم و در ادامه پس از گذشت چندین ثانیه سرم را بازگرداندم ولی هیچ اثری از او نبود! به سمت درب خروجی دودیم ولی هرچه اطرافم را جستجو کردم او را ندیدم.. نا امید باز گشتم که از بلندگو ترمینال صدا زدند " مسافران بوشهر \_

شیراز در جایگاه شماره 7 قرار بگیرید "

پارت #4

ساکم را برداشتم و خواستم به سمت جایگاه 7 بروم که از اطلاعات صدایم زدند:

+خانم باران غریب ، به اطلاعات.. خانم باران غریب به اطلاعات



وسایلم را رها کردم و سریع به اطلاعات رفتم..خانمی با مقنعه سیاه و روبان های زرد

پشت به صفحه ای شیشه ای بود:

\_سلام ببخشید من بارانم ، منو صدا زدید؟

کلاهی به رنگ قهوه ای خاکی که به راحتی پی به آن بردم مطلع به یک سرباز است

را رو به رویم گذاشت و گفت:

+اینو یه اقا گذاشتن و گفتن بدمش به شما

با دستانی لرزان کلاه را برداشتم و با اشک به آن خیره شدم .. روی کلاه نوشته شده

بود " محمد حسین پور "

\*\*\*\*\*

محمد حسین پور:

همانطور که فرم پایان خدمتم را در دست داشتم با خوشحالی تمام از اتوبوس به

پایین امدم...به سمت کمک راننده رفتم که داشت وسایل مردم را به دستشان

میسپرد..

\_خسته نباشی برادر..اگه میشه ساک منم رو بده

لبخندی تحویل داد و گفت:

+شما خستی بودی سرباز ..تبریک میگم

و بعد با نگاهش به فرم پایان خدمتم اشاره کرد و ادامه داد:

+پایان خدمتت رو میگم سرباز

کلاهی که به سرم داشتم را از سرم پایین آوردم و یک احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

\_متشکرم..حالا ساکم رو بدید

ساک سبزم را بدستم سپرد .. قدم هایم را با آرامش کامل بر روی زمین رها میکردم..

نهایت خوشحالی ام فقط همین زمانی است که خلاصه پس از 2 سال توانستم از آن

هلاکت خلاص شوم آخر من سرباز بودم.. بنده خدایی که ، بدلیل پسر بودن و یکی از

برترین مخلوقاتش باید دو سال مشقت را تحمل میکردم ، که بالاخره به پایان رسید!

از قبل ایمان میدانست که در این ساعت باید اینجا باشد ولی چرا نمی یابمش؟

چند قدمی بیش از درب خروجی فاصله نداشتم که صدایی را شنیدم:

+محمد

صدای آشنا در گوشم زنگ میزد .. سرم را سریع برگرداندم. چهره اش را پنهان کرد ولی من به خوبی آن را دیدم! از آن دختر شاد و سرزنده ، افسرده ای بیش نمانده بود!

کلاه در دستم را به اطلاعات بردم و گفتم:

\_بیخشید خانم اینو بدید به خانم باران غریب

+ایشون اینجا هستن؟

\_بله

و بدان آنکه منتظر پاسخش بمانم به سمت درب خروجی دویدم.. ساکم را در اغوش کشیدم و پشت دیوار خود را گم کردم.. نفس نفس زنان نگاهم را به سمت ترمینال دوختم! میدانستم که می آید.

شتابان از ترمینال خارج شد و من هم سرم را بازگرداندم.. مدتی بعد از دیوار به پایین سرازیر شدم.. آخر چرا؟

چگونه من میتوانم از آدمها اینگونه بسازم؟ گذشته شان را نابود سازم و آینده ای تیره جایگزین اتفاقات شیرینشان کنم؟

اگر کاش های زندگیمان جور دیگری میچرخید شاید اینگونه نمیشد! باران افسرده نمیشد. بهار نمیرفت. سربازیم با نهایت لذت میگذشت. تنها نمی ماندم...

ایمان: به به داداش محمد ما اینجاست که.. چرا اینجا نشستی داداش؟

سرم را به بالا نسابت دادم .. فردی آکنده از هیچ غصه ای رو به رویم ایستاده بود و مرا مینگریست.. افکاراتم را به دور انداختم ... ایستادم و در پاسخش گفتم:

\_سلام دیوونه کجایی تو؟

با دست چپش دست راست را گرفت ، نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

ایمان: + خانمم گفته دیگه با سربازای بد حرف نزدم

آنقدر این جمله اش را زیبا بیان کرد که هر دومان بلند بلند خندیدیم.. راستش را بخواهید گاه با خود می اندیشم که او بجای پسر باید دختری میشد.. ولی اگر دختر میشد یک دنیا از دستش به سطوح می آمدند

در راه خانه همه به فکر آن بودم که پایان راه چه میشود؟

\_ایمان باران کجا میرفت؟

+یعنی چی کجا میرفت؟

\_ترمینال دیدمش .. کجا میره تنها؟

+دانشگاه

حرفش برایم تعجب آور بود ، تا به حال نشنیده بودم که باران دانشگاه هم می رود!

\_از کی میره؟

با حرفم ایمان به نهایت عصابیتی رسید که دلیلش را اصلا نفهمیدم:

+دقیقا از وقتی که جنابعالی سرشو شبیه کبک کرد زیر برف و دم نزد .. محمد تو

تکلیفت با خودت اصلا مشخصه! .... خب اگه نمیخوایش بگو نمیخوامش ، دیگه چرا هی

بهانه میاری و خودتو میزنی به در و دیوار

حرفهایش را نتوانستم در ذهنم جای دهم .. او از چه سخن میگفت؟

\_منظورت چیه ایمان؟

ماشین اش را گوشه ای کنار زد و گفت:

+غرورت میدونی چیه ؟ مگه میشه اصلا ندونی..محمد غرورت داره نابودت

میکنه..چرا خودت نمیری به باران همه چیو بگی؟ چرا دوس داری بازم یکی دیگه بره؟

محمد کی میخوای اون فندق توی کله ات رو بکار بندازی؟ ... من دوستتم درست پس

نگرانتم ..نگران باران هم هستم .. ذره ذره داره از بین میره... ! اون هنوزم نمیدونه که

عاشقته یا نه .. فقط منتظره سوالاتشو از یکی بپرسه..محمد غرور خوبه ، آدم باید

مغرور باشه ولی بیان علاقه شکستن غرور نیست!

تحمّل فضا سخت بود. تمام حرفهایش را زد ولی من دم نزدم.. بالاخره پس از چند

دقیقه ماشینش را روشن کرد و حرکت ....

از کودکی ام بخاطر دارم زمانی را که مادرم می خواست به بیرون برود . از او تمنا

میکردم که مرا نیز با خویش ببرد ولی هنگامی که با قاطعیت درخواستم را رد میکرد ،

نه من چادرش را میگرفتم که به او التماس کنم و نه اشک میریختم.. او میرفت و من

میماندم .. بغض ام میترکید و اشک میریختم ولی هیچگاه نمیگذاشتم اشک هایم را

ببیند!

حال هم تغییری در من ایجاد نشده است.. روز های بسیاری رفت و آمده های نزدیکانم را میبینم ولی هیچگاه نمیگذارم اشک هایم را ببینند و یا نمیگویم که بمانید.. درست هنگام شب در تنهایی خود مینشینم و اشک میریزم!

غرور آدمی آنقدر بسیار است که حتی ابراز علاقه هم از یاد میبرد. ولی واقعا عشق چگونه است؟

بیقراری ها.. ضربان نا منضم قلب.. بی قراری ها و ... آیا تمام اینها در کنار هم عشق است؟

میگویند انسانها فقط به یک نفر میتوانند دل ببندند ولی آخر چرا من مابین دوراهی هستم؟ بهار و یا باران؟

یکی را ندارم ولی به یادش هستم.. دیگری در کنار و منتظر من نشسته است ولی باز هم او را از داشتن خویش دریغ میکنم! ذره ذره خرد میشود و من فقط خرد شدنش را میبینم.. یعنی من میتوانم تا به همین اندازه سنگدل باشم و یا بیشتر؟! در قعر ناامیدی غرق شدم.. فکرش را نمیکردم روزی را که برایش نقشه ها میکشیدیم اینگونه سخت شود...

\*\*\*\*\*

باران:

میگویند آیه ی یس نخوان ولی در وصف حال این دنیا آیه دیگری هم میتوان خواند؟! خواستم سوار به اتوبوس شوم ولی کوله ام افتاد و تمام محتویاتش به کف اتوبوس ریخت.. بلیط هم در همین حین گم شد و من مجبور به دوباره خریدن بلیط شدم! نمیدانم چرا فروشنده ها هنگام فروش بلیط نام خریدار را نمینویسند.. حال اوج فاجعه قضیه ان جایی است که در کنار صندلی من، پسری جوان نشسته بود.. از مسئول خواهش کردم که به پسر بگوید جای دیگری بنشیند ولی نشد که نشد!

در آخر پیرمردی از من خواهش کرد که به روی صندلی تک نفره ای که خودش روی آن نشسته بود بنشینم.. نزدیک به یک ساعت حرکت اتوبوس به تاخیر افتاد...

کلاهی که در دست داشتم را خوب تماشا کردم... چرا کلاهش را برایم گذاشته بود؟ دوسال خبرش را از من دریغ کرد ولی حال....

از کنار کوله ام موبایلم را در آوردم .. روشنش کردم .. به جز چند پیامی که از طرف مزاحم همیشگی ام بود هیچکس دیگر حال مرا نپرسیده بود ..

آرام مدتی زیاد میگذرد که به همراه خانواده اش به تهران رفته است .. دوست نداشت برود ولی کار پدرش این حکم را صادر کرده بود .. حال که هم رفته است حال مرا نمیپرسد ، شاید دوستان بهتری در انجا دارد که مرا از یاد برده!

زمان زیادی میگذرد که من از ایمان احوال محمد را میپرسم ولی نمیدانم که چرا به او اعتمادی نمیروم؟

همیشه از سوالاتم فرار میکند و یا جواب سر بالا میدهد.. ولی او دوست محمد است و قطعی است که دوست اش را به یک دختر نمیفروشد .. به آن دو حسودیم میشود.. کاش دوستی به خوبی او در کنارم میبود ....

پیامی به او فرستادم

"ایمان محمد برگشته"

چندی پیش نگذشت که او جوابم را داد .. برخلاف دوستش که هیچگاه پیدایش نیست او همیشه هست!

"ایمان : نه هنوز .. کوسلامت"

میدانستم که دروغ میگوید

"از دروغ گویی چی نصیبت میشه؟ من خودم ترمینال دیدمش"

ایمان : خواستم ناراحت نشی ، امروز از سربازی برگشته .. چطور مگه؟

آهی از روی حسرت کشیدم.. آخر چرا من نمیتوانم محمد را داشته باشم؟ چرا هیچگاه حتی ذره ای فکرش به یاد من نمی افتد . به کدامین گناه؟ گناه عاشقی؟ .. اصلا این عشق چیست؟ هر که عاشق میشود حال و روز مرا دارد؟ واقعا اگر این گونه است که کار دنیا زار است .. ولی نه چرا اینگونه .. همه انسانها که مانند محمد مغرور نیستند .. انان به یکدیگر میرسند و سالیان سال در کنار یکدیگر زندگی میکنند .. برای ایمان نوشتم:

\_ "ایمان محمد کلاهشو گذاشت برای من .. تو نمیدونی چرا؟"

+چی گذاشت؟

\_کلاهشو

ولی هر چقدر منتظر ماندم جوابی دریافت نکردم .. دوست ندارم به خاطرات باز  
 کردم آخر سخت است خاطراتی که مرا به قعر ناامیدی میکشانند و مرا در آن غرق  
 میکنند.  
 در تمام این راه او بازی کرد و من بازی خوردم، من عاشقانه راه را میپیمودم و او نقشه  
 هایش را پیاده میکرد.. حال فقط مات و مبهوت حماقتم را مرور میکنم! حماقتی که  
 پایانش تو بودی و نتوانستم کسی دیگر را جایگزینت کنم!  
 شکستن دلم آنقدر برایت ساده بود که بعد ها به جای فرهاد کوه کن فرهادی دل  
 شکن در تاریخ آدمیان ثبت میشود.. آنان می آموزند که عاشق نشوند تا نخواهند دل  
 بکنند ، می آموزند دل یکدیگر را به زمین بیندازند و بشکنند..  
 با این کارشان فقط خودشان مستانه میخندند و هیچگاه رنگ غصه ای را نمیبینند !

پارت # 6

کلاه را در کوله ام جای دادم .. از جای ام ایستادم و از قفسه بالای اتوبوس ساکم را  
 پایین آوردم .. زیپش را باز کردم.. پتوی سبز رنگم را در آوردم و دوباره ساکم را بالا  
 گذاشتم.. قبل از آنکه کوله ام را هم بالا بگذارم هدفونم را از آن در آوردم .. به روی  
 صندلی ام نشستم.  
 اولین آهنگ از لیست آهنگ هایم را پلی زدم .. پتو را به روی خود کشیدم.. عجیب بازی  
 های دنیا عجیب است!  
 ما آدم ها گاه نمی دانیم که دردمان چیست . فقط سر درگم در دنیایی راه میرویم که  
 تکلیفش با خودش مشخص نیست!  
 روزی آنقدر باران خوشبختی میبارد که نمیدانیم در کجا بگذاریمشان، و روزی دگر به  
 طوری ما را در بدبختی غرق میکند که حتی گریستن هم دردی را دوا نمی کند . آخر  
 مگر شنا بلدیم؟  
 اشک اول از چشمانم چکید و روی گونه ام سر خورد . سرمای شدیدی را در خود حس  
 کردم. سرم را به زیر پتو بردم. به طوری که تمام بدنم در زیر ان گم شد! خود را جمع  
 کردم و به شیشه اتوبوس سرم را چسباندم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم .. به بن بست زندگی رسیده ام.. کوچه های دیگری در این دنیا برایم وجود ندارند! نه حق خواستن دارم و نه توانایی فراموش کردن!

آخر در کدامین قانون نوشته شده است که بی دلیل دلت را بشکنند؟ کاسه ای از آب نداشتیم ، به همین خاطر پشت سر مسافرم ، اشک ریختم.. ولی نمیدانم چرا نیامد!

دست کم میتوانست حال در کنارم باشد..

اشک های سرازیر از چشمانم را با انگشتانم کنار زدم.. چه بگویم که باز گردد؟

چه بگویم که جواب سوالاتم را بدهد؟

در همین حین بودم که کم کم پلک هایم سنگین شدند ...

\*\*\*\*\*

چشمانم را که گشودم هیچکس در اتوبوس نبود.. با نگرانی پشت سرم را جستجو کردم ولی هیچکس نبود!

یعنی رسیده ایم؟ ولی چرا مرا صدا نزدند؟!

از اتوبوس پیاده شدم .. در هوای گرگ و میشی هیچ چیز مشخص نبود به جز

ساختمانی که به وسیله نور اتوبوس نمایان شده بود!

به سمت ساختمانی که سر به سیاهی آسمان کشیده بود قدم برداشتم.. سر در

ساختمان را نمیتوانستم به خوبی ببینم.. چشمانم را چند بار بستم و باز کردم ولی دردی دوا نشد!

وارد ساختمان شدم .. سالنی تزئین شده از تور و گل‌های رنگارنگ.. جمعیتی بسیار حلقه

بسته بودند ولی به دور چه؟ ندایی در گوشم زمزمه میکرد که جلو بروم .. جمعیت را

کنار میزدم که به وسط برسم ولی مگر کم میشدند؟ آنقدر خسته شدم که،

نفسهایم به نفس نفس رسید ولی باز هم دست از تلاش نکشیدم .. به یک نقطه ای

که رسیدم دست کشیدم از تلاش ، و سر جایم نشستم.. نفس نفس میزدم که صدای

قهقهه ای نظر مرا به خودش جلب کرد.. سرم را که به بالا نسابت دادم که ببینم که

هستند بغض کردم.. اینجا کجاست؟

محمد همانطور که به قهقه افتاده بود به عروسش میگفت :+ میبینی این خودشه دختر با نگاهی پر از تاسف مرا مینگریست : + این چرا این ریختیه؟ محمد : چون زشت بود میخواست منو به خودش قالب کنه!!!!!!....

حجم حرف هایشان برایم کاملا غیر ممکن بود.. خواستم بایستم ولی نمیشد ..انگار تپش قلبم در هر ثانیه از ثانیه قبل کمتر میشد.. به اجبار ایستادم..ایمان را دیدم که به من لبخند میزد.. آدم ها به دورم میچرخیدند و فقط آن صدای خنده شان در گوشم میپیچید .. با صدای لرزانم رو به ایمان گفتم:

\_!.....ای.....ایما.....ن.....چ.....چ.....چ.....چرا... (ایمان چرا)

قهقه او از تمام آدم های دیگر بیشتر بود.. صدایش در کل سالن پیچید و موجب لرزه تنم شد!

ایمان : مگه کسی تو رو ادم حساب میکنه؟

اینها چه میگویند ؟ مگر مقصد ما شیراز نبود؟ داد کشیدم ولی هیچکس کوچکترین اعتنایی به من نکرد.. به روی زمین افتادم و مردمی را نگریستم که به دورم میچرخیدند و عروس و دامادی سرمست که میرقصیدند!

محمد دادگر رو به رویم ایستاد و با اشک خیره شد در چشمانم.. نفس هایم به شمارش افتاده بودند ولی از او نخواستم که به من کمک کند.. دستانش را رو به من گرفت ، ولی ایمان دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید!

چرا من اینجا نشسته ام؟! حلقه مردم ثانیه به ثانیه به دورم تنگ تر میشد ..

پارت #7

WWW.MAHROMAN.IR

لحظه ای پریدم.. خواب بودم؟

ولی نه انگار باز هم هیچکس نیست.. لرزه ای در بدنم احساس کردم.. وای نکند باز هم آن اتفاقات؟... اطراف را جستجو کردم.. خانمی میانسال مرا مینگریست.. آهسته گفتم: + عزیزم رسیدیم.. پیاده شو

و خود از پله های اتوبوس به پایین رفت.. ترسان از آنکه باز بینمشان پتو را از روی خود برداشتم.. کوله ام را پایین اوردم و موبایل و به همراهش پتو را به داخل آن انداختم .. پا هایم سست شده بودند.. میترسیدم . اواخر بهار بود و هوا بیشتر رو به



گرمی داشت ، ولی سردی دست ها و صورتم را حس میکردم.. لرزان از پله ها پایین امدم... چشم هایم اطراف را نمی دید و فقط نمیدانم چگونه ساکم را ، از آن مرد گرفتم!..

دید گانم از اشک چشمم خیس شدند.. در سالن ترمینال قدم میگذاشتم ولی اصلا فکرم آنجا نبود.. چشم هایم باریدند... آن خواب چه بود که اینگونه مرا به بند کشید.. آخر چرا روزگار دست بردار من نمیشود.. گناهم چیست؟... دردی در سرم پیچید که بی اختیار افتادم.. میان آن همه جمعیت؟.. به کمک فردی ایستادم و حتی بدان تشکر از او رد شدم!...

از ترمینال که خارج میشوی، تنها صدای انسان هایی که برای بدست آوری لقمه ای نان دیگران را صدا میزنند ، به گوشت میرسد... اطرافت احاطه میشود از ادم هایی که می خواهند با آن ها به مقصدت بروی... نمی توانستم سخن بگویم. گویی حق تکلم هم دریده شده بود، از منی که عشقم را نداشتم...

می خواستم تا به خوابگاه راه بروم.. نزدیک نبود و تا به آنجا ، چندین کیلومتر فاصله وجود داشت.. ولی چه کنم که به سرم زده بود... به خیابان نرسیده بودم که صدایی آشنا نامم را به زبان آورد..

محمد دادگر: —————

همین مانده بود که اینجا هم دست بردارم نشود.. اصلا به روی خود نیاوردم که صدایش را شنیده ام. تنها گذشتم... رو به رویم ایستاد و راهم را سد کرد.. با همان بغض و اشک به او نگریستم.. غصه؟.. آری اوهم غم و غصه داشت... به خوبی میتوانستم بدانم..

— چی میگی؟

بغض صدایم را حس کرد.. لحظه ای جا خورد. ولی ادامه داد:

+میرسونمت خوابگاه

پوزخندی را به روی لبانم جای دادم و با گستاخی تمام از او گذشتم... به دنبال آمد.. هر چقدر قدم هایم را سریعتر بر می داشتم ، باز هم به من می رسید... اشک ها امان نمی دادند.. نمیدانستم چه کنم.. تنها حرصم را سر ساکم خالی می کردم و او را محکم به در و دیوار میزدم... در آخر مرد میانسالی ایستاد و گفت :+خانم ایشون مزاحمه؟

با سر حرفش را تأیید کردم و از انجا گذشتم..برایم مهم نبود چه اتفاقی برایش می افتد ، و یا حتی نیم نگاهی هم به آن نینداختم....

پارت #8

آری اینجا ایران است.ملتی که مردمانش فقط برای آسودگی خود ، به دیگری فخر می فروشند..نمیدانم دقیقا کی ، ولی میدانم آن روز خوشحال بودم.غصه نبود محمد را نداشتم..اصلا محمدی بود؟..مهران غفوریان را بسیار دوست می داشتم.وی روزی میان حرف هایش، بخشی از خاطراتش را تعریف نمود: " به همراه همسرم به سفری خارج از کشور رفتیم ..سوار اتوبوس شدیم و هر دو کنار هم نشستیم..ایستگاه بعد چهار نفر سوار شدند . که گمان میکنم خانواده بودند...دختر و پسر جوان به همراه پدرشان نشستند ..مادربزرگشان ایستاد ....تمام اینها رو گفتم که برسونم ، ما ایرانی خیلی مهربونیم و به همدیگه احترام میگذاریم. یعنی اگه ایران بود حتما دختر و یا پسر، جای خودشون رو به مادربزرگ میدادن." مهران غفوریان کلامی زیبا بیان کردند ولی کو؟ حرف زدن همیشه آسان است .اما عمل به آن، اندکی سخت ..اهی کشیدم..درست زمانی که باید ذهنم به امتحانات متمرکز میشد او آمد...بازدمم را با حرص به بیرون فرستادم.به اطراف که خیره شدم ، مکان نا آشنا بود!کوچه ای خلوط که هیچکس ، حتی پرنده ای پر نمیزد. حتما گم شده ام؟!شانه ای بالا انداختم..خواستم به راهم ادامه بدهم ، که ماشینی کنارم ایستاد. بی اعتنا به او خواستم بگذرم که، سریع پیاده شد و دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید..آنقدر به آن نزدیک بودم که نفس های تند و نامنظمش را احساس می کردم.در چشم هایش خیره شدم..غصه داشت؟رگ های گردنش از شدت عصبانیت ، منقبض بودند و صورتش از خشم شعله می کشید..هه مگر حالت ترسناک هم دارد؟! اصلا به کدامین دلیل؟بیمار روانی است این فرد؟ صورتش حالت عصبی از یک فرد رابه تصویر میکشید،ولی چشم هایش غصه را!! آرام نجوا کرد:

+من میرسونمت خوابگاه

چشم هایش حرف دیگری را میزدند ..انگار دردی دیگر داشت..مچ دستم را از قبل محکم تر می فشرد..درد داشت ولی مهم نبود. دوست داشتم بدانم درونش چیست

و از چه رنج می برد؟ دست هایم را رها کرد .. فرار نکردم و همانجا ایستادم. رویش را بازگرداند و چنگی میان موه هایش زد ... می خواست حرفی بزند ولی نمی توانست.. شاید چیزی ویا فردی مانع آن میشد.. با این حال مطیع سخن او به سمت ماشینه اش رفتم.. نه از ترس ، بلکه از کنجکاوی که دست بردار نبود.. درب عقب را باز نمودم و ساک چرخدارم را، همانجا انداختم و خود رفتم و جلو ، به روی صندلی کمک راننده نشستم.. سخت دوست داشتم بدانم چشده.. دلیل حرکات عجیبش چیست؟.. نمی گویم زیاد ، ولی کم هم سرش داد نزدم.. هر چند هر روز نبود ، ولی زمانی که می آمد به بدترین شکل سرش داد می کشیدم و او، هیچگاه ناراحت نمیشد.. پس الان نمی تواند دلیل آشفتگی اش از رفتار من باشد.. ویا شاید هست؟! شاید دیگر تحمل مرا ندارد.. لحظه ای لبخند زدم ..

پارت #9

یعنی از دستش راحت میشوم؟ چه عجب هه... ما بقی افکارم با باز شدن درب ماشین و نشستن او، همانند دیگر افکارات در کنجی از دلم جای ماند.. سرم را که به سمتش باز گرداندم به من خیره بود.. چشم هایش سرخ بودند و نمی روی گونه اش را پوشانده بود. اشک؟ صبح که خوب بود ، پس الان چه اتفاقی افتاده که در این چند ساعت به این حال افتاده است..

+ حالا دیگه دل هر دومون غصه داره

بله؟ منظورش چیست.. غصه می خورد ، بخورد. اشک می ریزد، خب بریزد.. کدام قسمتش به من مربوط می شود.. او خودش می خواهد ناراحت باشد، گناه من چیست؟.. به او خندیدم ولی ای کاش لبانم به خنده باز نمی شد .. خندیدم همانا ، و صدای او همانا.. سرم داد کشید. رفتار و حرکاتش ، لحظه ای از لحظه دیگر عجیب تر میشد. \_ چیشده؟

جوابی نداد. تحمل فضا رو به سختی قدم می گذاشت.. خواستم پیاده شوم ولی مچ دستم را گرفت و کشید.. محکم پهلویم به دنده ماشین اسابت کرد.. این روانی چه می کند.. دستم را از دستانش جدا ساختم. ولی با یک ضرب قفل مرکزی را زد.. تا قبل از برخوردم به دنده ، فکر میکردم عاقل تر از آن باشد ، که بخواهد به من آسیبی

برساند . ولی حال دگر ، هیچ اعتمادی به او نیست. نمی دانم این بیمار روانی سودای چه کاری را در سرش می پروراند . اهی کشیدم که خود هم دلم به حال آن آه سوخت..سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمهایم را بستم..چشمهایم از شدت اشکی که لحظه ای پیش در حال بارش بود می سوخت ..نمی دانستم به محمد فکر کنم ، و یا این بیمار روانی..!لحظه ای حس کردم ، جسمی رو به رویم در حال حرکت است..نیم نگاهی انداختم..از داشبور ماشین اش موبایلی را بیرون آورد..چه فکری دارد..عجب عجیب است..

+ اینور و نگاه کن

سرم را به سمتش بازگرداندم. با اخمی غلیظ به صفحه روشن موبایل خیره بود .. بزاق دهانم را به سختی فرو فرستادم..سرش را بالا آورد و موبایل را سمت من گرفت..چهره اش شبیه به آتش فشانی بود که هر لحظه امکان فورانش وجود داشت..موبایل را از دستش گرفتم..من و محمد حسین پور..یکی از عکس ها لحظه ای بود که محمد داشت به سمت اطلاعات می رفت که کلاهش را آنجا بگذارد..دیگری لحظه زیبا ، از من و محمد(حسین پور) بود که به روی یک نیمکت ، نشسته بودیم و هردو می خندیدیم.نمی دانم عکاس که بود ، ولی عجب صحنه ای زیبا را شکار کرده بود..پوزخندی را مهمان لب هایم کردم و دلم به حال خود، که لحظه ای پیش می ترسیدم سوخت..محمد دادگر هر که می خواهد باشد ، چه پسر همسایه ، چه پسر بزرگترین مقام عالی کشور ، و چه عضوی از خانواده ابولهل که فکر می کنم بیشتر به قیافه اش می خورد..با این حال هر چه هست مگر ترس دارد؟موبایل را توی داشبور انداختم ..به سمتش باز گشتم و گفتم: \_ هر کی اینا رو فرستاده دستش درد نکنه..فک کردی بعد اونهمه مدت و خاطره فراموشش می کنم..فک کردی قصه ما تموم میشه؟..نه بخدا داری اشتباه میزنی حاجی..امروز کلاهشو فرستاده ، دو روز دیگه هم خودش میاد...

می دانستم محمد باز نمی گردد ، ولی در برابر این بیمار نباید ساکت بمانم...! رویش را از من برگرداند..هه

\_ببین به من ربطی نداره که چی میشه..پس شبیه قدیم برو دنبال هر ....

و با سیلی محکمی که به سمت راست صورتم خورد ساکت شدم..دستم را به روی جای دستش گذاشتم..حتما جایش سرخ شده است..  
سرم را از آن گرفتم و بلند تر از دفعه قبل گفتم:  
\_چیشده هار شدی..با زدنت میخوای مرد بودن رو ثابت کنی..بابا تو اگه مرد بودی  
دوسال دنبال من راه.....

+خفه شو

تن صدایش آنقدر بلند بود ، که واقعا ساکت شدم..هیچ نگفتم..بازدمی با حرص به بیرون فرستاد . پایش را به روی پدال گاز گذاشت و با بیشترین سرعتی که می شد رفت..درب ماشین را گرفتم و کمر بندم را بستم و دوباره، درب را گرفتم..

\_اونقدر تند برو که حتی جناز مون رو هم هیچکس پیدا نکنه

این بار بر خلاف لحظه ای پیش، مطمئن بودم که هیچ بلایی به سرمان نمی آورد..با همان سرعت از تمام ماشین ها سبقت می گرفت..راستش آنقدر ها مهم نبود ، که بمیرم و یا زنده بمانم . شاید بعد از محمد دگر دنیا ، آن رنگ و بو را ندارد..دنیایی سیاه و آسمانی همیشه ابری....هه  
خلاصه پس از چند دقیقه رسیدیم..همانطور که داشتم کمر بندم را باز می نمودم گفتم:

\_مرسی آقای عاشق ، دلشکسته

و بعد پیاده شدم..خواستم از عقب ساک چرخدارم را بیرون بیاورم ولی به سرعت رفت..هه آنقدر ها هم مهم نیس

به سمت خوابگاه رفتم..خودشفیته نیستم ولی حوصله خنده های مصنوعی را هم ندارم.  
همانطور که این دوسال نداشتم..درب شیشه ای باز شد و خانم اکبری(سرایدار)پشت میز قهوه ای، و تخته ای مانندش نشسته بود..سلامی کردم ، که به گرمی پاسخم را داد:

\_سلام خانم اکبری

+سلام دخترم ، خوبی؟

و بعد لبخندی زد ..یکی از دندان هایش طلا بود که واقعا از آن متنفر بود..خانمی میانسال و تپل ، با پوستی سفید و چشم هایی سبز..

\_تشکر..اگه میشه کلید واحد 9 رو بدید

+چشم

و بعد از کلید های پشتش ، کلیدی را برداشت و به سمت گرفت..طبق همان عادت همیشگی ، بدان تشکر گذشتم..مهربانی با آدم ها را از یاد برده ام..آخر امروزه جواب هیچ محبتی ، محبت نیست و عواقبش را ، چندین سال پیش دیده ام ...

پارت#10

صدای موبایلم چشمهای خسته ام را اجبار به باز کردن می کرد.. اخر الان زمان صحبت است؟؟..ای کاش تمام انسان هایی که در زمان نامعینی شماره دیگران را میگیرند ، دچار بیماری کچلی شوند... در حال حاضر تنها بدبختی می توانست پیدا نکردن موبایلم باشد!!..صدای زنگ اش هم که داشت ورزش صبحگاهی اش را به روی مغز من انجام میداد..همانطور که پی جو اش بودم ، از تخت به پایین افتادم و او را به زیر تخت یافتم ..سینه خیز به زیر تخت رفتم..قیافه ام شبیه به تعمیرکاران ماشین ها یی بود که ، سرشان سمت راست ماشین، و پایشان ان طرف میبود!..آخر چگونه سر از اینجا در آورده...صفحه موبایل نام «بردیا» را نشان میداد..در این ساعت، او؟؟..دایره وسط را به سمت راست کشیدم . و او را به دایره، سبز رنگی رساندم..

\_الو

+سلام اجی

غم و غصه از تک تک کلماتی که تا به الان گوشم را نوازش میداد هویدا بود...پسری به آن مظلومی غصه اش از کدامین سو نشأت می گرفت؟..راستش طاقتش را نداشتم ..دیگر نمی توانستم..اری سخت بود ... بردیا تنها فرد از نزدیکانم است که غصه تا به حال نتوانسته او را از پای در آورد .. دوستش داشتم ولی حسی عجیب این علاقه خواهرانه را کتمان نگاه میداشت .. بردیا هیچگاه در خانه نبود و اغلب، مادر او را به کلاس های مختلف می فرستاد...مهر مادرانه اش را کم و بیش از ان دریغ کرده بود . همانطور که من این سالها نداشتمشان..

\_بردیا عزیزم چرا ناراحتی؟؟

اهی عمیق کشید که لحظه ای قلبم به درد آمد و در ادامه گفت:+اجی باران حالت

خوبه؟

\_ معلومه که خوبم عزیزم .. مگه میشه صدای تو رو بشنوم و خوب نباشم

+ چرا بدون خداحافظی رفتی اجی

نه چطور امکان دارد.. بردیا اشک می ریخت . به کدامین دلیل.. میگفت من بدان خداحافظی رفتم اما تنها این دلیل کافی نبود.. اشک هایش دلیل دیگری داشتند.. لاقلا من میدانستم..

\_ چیشده داداشم .. چرا گریه میکنی باران به فدات

+ باران دوست دارم

\_ خب منم دوست دارم بردی (بردی)

بغض و نگرانی اش را بی هوا به سوی من هم فرستاد. قریب به چند ثانیه او اشک می ریخت و من بیش از پیش از میهمانم ، که غصه ای بیش نبود، پذیرایی می کردم. او هم بالاخره لب گشود :+ باران من امروز قرصاتو ، توی حیاط پیدا کردم لبم را از ترس گزیدم. نکند کسی بداند... من من کنان گفتم: \_ اونا تاریخ مصرفشون گذشته بود

+ خواهش میکنم زنده بمون باران.. درسته پدر و مادر رفتار خوبی نداشتن و ندارن باهات ، ولی زنده بمون

\_ کی گفته قراره من بمیرم دیوونه؟

+ باران هر اتفاقی بیفته بازم دوست دارم و داداشتم

و بعد صدای بوق ممتدد قطعی اتصال ، در گوشم پیچید... هه امروز هم یکی از فاجعه ترین روزهای من است. دیروز چه شد ، که امروز و فردا چه شود... بی اعتنا به تمام سخنان بردیا ، در افکاراتم با یاد محمد غرق شدم... خودشیفتگی تا به این اندازه، برایم ممکن شده است در این دو سال... حتی اگر این روزها بیایند و به من بگویند که یکی از نزدیک ترین نزدیکان ، دیار فانی را وداع گفته ، باز هم به محمد فکر میکردم .. آنقدر برخی از خاطراتمان شیرین گذشت که تلخی اجازه سرک کشی فراوان را نداشت.. هر چند که دگر پایش را از حدش فراتر گذاشته!

دلم برای لبخندهایش و آن صداب خوش آوا، تنگ شده است. با شنیدن صدایش بی هوا لبخندی شیرین میهمان لبانم میشد... تنها چند ثانیه مکالمه با او ، ذخیره یک ماه من

میگشت بدان آن شیرینی، رو به تلخی برود...  
(محمد: تو شلغم خودمی!)

پارت #11

اما ازدواج او تنها مسئله ای است که ذهن مرا مشغول به خود، کرده است. آخر چگونه امکانش هست، هنوز نیامده مقدمات ازدواجش را بچیند؟! نیم نگاهی به آسمان انداختم... چرا سرنوشت، سرشت مرا اینگونه نوشت؟ نمی دانم که چگونه داد بزنم بلکه صدایم را بشنود و بیاید و بگوید، که چرا رفت... آری، درست است که هیچگاه از ماندن نگفت، هیچگاه از دوست داشتن من سخن نگفت، ولی از عشقی مربوط به گذشته می گفت که هیچگاه آن را از یاد نبرد! نمی دانم؛ شاید خود او هم زجر میکشید از آنکه مراناخواسته وارد زندگی خویش کرده بود. "باران کاش لافل، الان نمیومدی تا اذیت نشی!" بغضم را فرو فرستادم. غرورش هیچگاه اجازه التماس به کسی را نمی داد ولی چیزی در آن وجود داشت، که نمی توانستم تنهایش بگذارم.. محبتش، غصه خوردنش، آن هم به تنهایی، هعی... گاه آنقدر غصه می خورد که من هم، پا به پایش غصه را مهران خود می کردم.. ولی هیچگاه اجازه ای ندادم، که بداند!... آروز می کردم روزی برسد، او خوشحال شود و یا من، بتوانم غصه را از میان، راهش کنار بزنم، ولی نشد. "باران بیخیال الان اصلا حوصله ندارم" راستش نمی دانم عروس کیست، ولی اگر با وجود آن، خوشحال می شود، دردی دگر نیست. آرزویم خوشبختی اوست. حال چه با من باشد، و یا چه با فرد دیگری!...

\*\*\*\*\*

انگشتانم دکمه ای از آنانی، که رو به رویم بود، را لمس کردند و بالاخره روشن شد! نگاهم به مستطیل سبزی جذب شد، که مهره های قرمز و آبی، پیوسته با من لب به سخن می گشودند. و هر کدام خاطراتی را زنده کردند... و من هم چه مهران نواز، که همه را می پذیرفتم!...

\_"محمد اگه یه روز بشی بازیکن پرسپولیس چیکار میکنی؟"

+ خب الان این چه ربطی به بحث ما داشت؟

\_ حالا تو بگو





\_\_ پرسپولیسیم ، به همراه محمد هر دو با هم بازی رو میدیدیم . ولی دوسالی هست که دیگه نمی بینم .. یعنی از بعد . . . .

و ما بقی حرفم را رها نمودم .. چشمانم را حاله ای از اشک پر نمودم . فضا حالت خفقان را داشت .. تماما سرشار از غصه .. اتاقی طوسی رنگ و غصه هایی رنگ پریده .. تبسم هایی بی روح که دگر رنگ قهقهه را نمی گرفتند . . . .

به سمت پشت پنجره رفت و پرده را کنار زد . من هم با نگاهن حرکاتش را دنبال کردم .. نگاهش به منظره رو به رو خیره بود :

+ باز که این دیوونه رو به رو خوابگاه لنگر انداخته

به کنارش رفتم و قیافه محمد را برانداز کردم . . . .

+ هه کنگرم نخورده که بخواد لنگر بندازه

راستش پاسخی برای جواب آئیدا ، در دایرة المعارف خود نیافتم . .

دادگر به هیچ وجه ، همانند دنیای من نیست . دنیایی که 2 سالی میشود بی من سپری می کند !

+ چرا به من سر نزدی دیوونه .. از کی اینجایی ؟

بی هوا انگشت اشاره ام را رو به چشمانش گرفتم و گفتم :

\_\_ ببین اگه یکبار دیگه به من توهین کنی ، به ایمان میگم نیاد بگیرتتا

هر دو دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد :

+ من شکر خوردم .. شرمنده ام

و بعد سر تعظیم فرو آورد .. ناگهان سر گیجه ای احساس کردم .. چشم هایم تار شدند

و بدنم لحظه ای به لرزه افتاد و به زمین افتادم . . . .

\*\*\*\*\*

\_\_ هیچکس نیست ؟ من کجام ؟

بارها این سوال را تکرار کردم ، ولی حتی کوچکترین موجودی هم ، برای نشانه

نیافتم ! . . . .

اتاقی کوچک و خالی از هرگونه وسیله ای ، که تنها من و تختی که به روی آن ، آرمیده بودم خودنمایی می کرد . خواستم بایستم ولی دردی که از جانب سرم روی دستم بود ، مانع از حرکت می شد .. بی تفاوت تر از همیشه و حتی بدان لحظه ای فکر ، که شاید مرا



\_ آنی محمد ازدواج کرده

دست هایش را به روی موهای بلند و لخم کشید و گفت:

+نه عزیزم

\_خودم دیدم

+بارونم خودتو اذیت نکن

\_اجی محمد رو دیگه ندارم...عشق من دیگه میخواد دستای یکی دیگه رو بگیره

+آروم باش عزیزم

\_محمد دیگه نیست..بی اون چطور زندگی کنم..بی اون زندگی سخته ...

محمد دادگر:

به دیوار کنار اتاقش تکیه داده بودم و تنها به اشک ها و حرف هایش ، گوش میسپردم و همزمان با او اشک می ریختم!...

از عشق می گفتم و مدام محمد را صدا می کردم. ولی آن محمد من نبودم. محمدی دیگر؟!

من عاشق او هستم ، و او هم عاشق یکی دیگر، آن دیگری هم عاشق عشقی دیگر ...  
 هه اینگونه است که ما در تنهایی به سر می بریم. از خوابگاه خارج شدم و با بالاترین سرعتی که میشد ، اتومبیلیم را به حرکت در آوردم . صدای جیغ لاستیک هایش همه جا پیچید!

باران نمی خواهد مرا دوست داشته باشد و یا نمی تواند؟ می گویند اگر بخواهی می توانی ، اما او نمی خواهد. ضرر به ای محکم به فرمان زیر دستم ، نواختم. چرا نمی خواهد؟ من از دیگر انسان های این کره خاکی ، که حتی این روزها فکر میکنم کروی نیست ، و خطی موازی است چه تفاوتی دارم؟

از آنان سرتتر که هستم. به قول تمام دخترانی که اطرافم بودند ، هیگلی موزون ، چشم هایی رنگی ، پول و هزاران زهرمار دیگر هم که دارم. ولی انگار تمام آنها نه برای من و نه معشوقه ام کافی نیست!...

پشت به خودرویی سفید (206) کنار فضایی سبز ایستادم..اولین نیمکت سرخ را برای نشستن انتخاب کردم. فندک و پاکت سیگاری ، که تنها یک نخ از آن مانده بود را ، از

جیب شلوار جینی که به پا داشتیم در آوردم.  
 فندک را با ضربی کوتاه روشن کردم و تک نخ سیگارم را ، به آتش کشیدم.  
 شلواری که به پا داشتیم ، به رنگ آسمان شبیه بود و همچمین تی شرت تنم (آبی) .  
 آن روز که اینها را خریدم ، خواستم روزی خود را با آسمان دیار ست کنم .  
 امروز هم ، انگار او بغض دارد و خواسته خود را با حال و هوای من ست کند !...

#### پارت #14

پُکی به سیگار زدم و دودش را با عصبانیت وصف ناپذیری به بیرون، فرستادم. آن  
 دود همراه با آمدن صاعقه ای از آسمان بغض آلود خدا بود.  
 نیم نگاهی به اطرافم انداختم. چند دختر و پسر در حال دویدن به سمت خودروهایشان  
 بودند .  
 آسمان بارید و من هم بی قرار ، نم چشمانم را گرفت. لحظه اس هوس قدم برداشتن  
 به روی جدول ها را کردم و ماشینم را که مرسدس 2011 بود را رها کردم و قدم زدم  
 ، به زیر آسمان در حال بارش خدا!!  
 سالهای زیادی از به زبان آوری این نام باز مانده ام. "خدا"  
 راستش حتی نمی دانم، آخرین باری که نماز خواندم و او را شکر کردم ، کی بود.  
 خواستم سیگار در دستانم را به روی لب هایم بگذارم ولی با یاد باران ، آن را به گوشه  
 ای انداختم!.. همانطور که کنار بر خیابان و به روی جدول ها قدم بر میداشتم ، دست  
 راستم را بالا آوردم و به آن خیره شدم. دو روز قبل را به یاد آوردم که چطور سیلی  
 محکمی را ، به صورتش نواختم...  
 ای که تمام انگشتانت خورد شوند و دستت بشکند که او را ، زدی..  
 این روزها غم و غصه ، بیش از پیش قلبم را چنگ میزند . نمی دانم درست میگویم یا  
 نه ، ولی شاید باران هم نگاه های غمگینم را، می بیند.. آن روز ، همان روز شوم که  
 چشمانم تمام خاطراتش را دید، دست هایش را با خشونت گرفتم و همانند گرگی به  
 آن دریدم . ولی انگار غصه درون چشم هایم را دید و آنجا ماند که برایش، بگویم .  
 امروز هم ، درست همان چشم ها!...  
 واقعا اگر غصه هایم برایش مهم است و دوست دارد ، پی به دلیل آن ببرد ، چرا حضور



خطرناک میتواند باشد.

آیندا بعد از خارج شدن از مطب دکتر ، آرام خو از من خواست به پدر و مادرم خبر بدهم. من هم قبول کردم. البته فقط برای دلخوشی او . خوشحالم ، خوشحال که خدا می خواهد ، لاقل یکی از آرزو هایم را ، به حقیقت نزدیک تر کند... اگر من بمیرم ، چه کسانی بر سر قبرم می ریزند؟ محمد می آید؟ قهقه ای از فکرم سر دادم. غلتی به رو تخت زدم، و به سقف بالای سرم ، خیره شدم.. اتاقی با دیوار هایی طوسی. هه ، حتی دیوار های اینجا هم دلگیر هستند . راستش دلم می خواهد بدانم که محمدی ، که او را "کچل" صدا میزدم . مو هایش در آمده یا نه. آن روز در ترمینال ، اصلا حواسم به مو هایش نبود. من ، محمد حسین پور و محمد دادگر. هر سه دچار عشقی ممنوعه شده ایم. اما نه ، محمد حسین پور به عشقش رسیده است... زمانش را نمی دانم ، ولی رسیده... و حالا من می مانم و محمد دادگر!

شاید نه، حتما این روزها غصه را از یاد برده است. این روزها دیگر ، پست نمی گذارد مجازی ، " ناراحتم" و یا " تنهام" و من هم شبیه به قدیم کامنت نمی گذارم "غصه نخور کچلو ، پسته بخور" لبخندی تلخ به روی لب هایم نشست. می خواهم این روزهای آخر از زندگی را با خاطرات خوب او بگذارم... اصلا می خواهم خاطراتی دروغین و خیالی بسازم... کدام خوب است؟

می خواهم این روزهای آخر ، دگر با محمد دادگر سر لجبازی را باز نکنم . دکتر می گفت کمتر از یک ماه دوام نمی آورم... پس می توانم فقط یک ماه ، محبتی که از او دریغ کرده بودم را نثارش کنم. اینگونه او شاد می شود و می خندد... درست شبیه به عشق من...

محمد دادگر گناهی ندارد. او هم ناخواسته پا به دنیای غم انگیز عاشقان نهاد... در بعضی مسائل هر دو ما ، شبیه به هم هستیم اما گاه نمی توانم او را تحمل کنم. چه کنم که دست من نیست . شاید من و او برای هم ساخته نشده ایم...

پارت #16

مانتویی سیاه ، به همراه شلوار جین و شال حریر ستش، به تن کردم. کفش پاشنه

تخته ای ورمی ام را هم ، به پا کردم .  
 پس از مرتب کردن شال و کوله ام ، از اتاق خارج شدم و در را هم پشت سر خود بستم .  
 سمند زرد رنگی ، رو به روی درب شیشه ای خوابگاه بود . ( تاکسی صدرا ) سوار شدم و آدرس پارک انقلاب را دادم .  
 نمی دانم از کدام سمت آغاز کنم . از محمد یک هفته ای می شود که خبری ندارم . حتی دگر از دانشگاه تا به خوابگاه هم مرا تعقیب نمی کند . خدا خودت شاهد هستی که من می خواهم مهربان باشم ، ولی خودش نیست .  
 سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمانم را بستم .  
 او رفت ، و حتی اندکی با خود نیندیشید که تنها می مانم بی آن ...! این ضمیر استدلال گرا هم که مرا ، در حصار از اسارت و تنگنا قرار داده است .  
 راه پس که هیچ ، پیش رو را هم نمی دانم کجاست . تنها منظره ای تاریک را میبینم . منظره ای که حصار از مه آن در آغوش کشیده است .  
 ندایی زمزمه کنان میگوید که آینده برایم تیره تر از گذشته نمایان می شود . و این مَن ساده دل هستم ، که چراغ دلم روشن به خوشبختی است . هر چند که زندگی ام به زودی ته می کشد .  
 بیست سال ، تنها بیست سال توانستم با این دنیا آشنا شوم .  
 تنها همین مدت کم برایم کافی بود که طعم گس بدبختی را بچشم .  
 با صدای راننده پیر ، ما بقی افکارم را رها نمودم و سپردمشان به بعد ...  
 خلاصه پس از حساب کرایه تاکسی به سمت پارک قدم برداشتم .  
 لحظه ای خاطراتم ، درب خانه قلبم را زدند . می خواستند یادش مرور شود ، و من با شادمانی قبول کردم .  
 نیمکت های چوبی در دو ردیف راست و چپ ، رو به روی هم ، قرار داشتند .

پارت #17



من من کنان گفتم:

\_این حرفم فقط جنبه فان داشت

نمی دانم دلش درد گرفت و یا نه ، ولی می دانم آنقدر خندید که من هم پا به پایش خندیدم . اشک خارج شده از چشمانش را با انگشتش کنار زد .

+باران تو خیلی ترسویی

\_عه چه —را؟

+چون من میگم

\_ترسو خودتی

+نه تویی

\_نچ... فقط خودتی

+خودتی

\_خودتی

+اصلا هر دو تامون با همیم

\_نه... فقط خودتی

+تو هم باش دیگه

\_نه فقط خودت

+خودت

( just you \_فقط تو)

+تریپ انگلیش بگیر ..منم بختیاری میگم تا نفهمی چی میگم

\_باشه .. بی سواد کچل

خاطرات آن روز شیرین بودند . به شیرینی لبخند هایش .

لحظه ای متوجه حضور فردی شدم . خوب که به اطرافم متمرکز شدم ، توجه ام به او درست روی نیمکت رو به رویم جلب شد. آن تصمیم مزخرف را به یاد آوردم . فکر نکنم آنقدرها هم سخت باشد .

لبخندی زدم و گفتم:

\_عجب دیوونه ای هستی تو . نمیگی میترسم یهو پیدات میشه؟

چشم هایش را از تعجب چندین دفعه بست و باز کرد . ایستادم و رفتم کنارش

نشستم.

سرم را سمت صورتش کج کردم . نفس های بی قرارش به صورتم می خورد .

\_ عمو جون شوما زبونتون رو موش کوچولو خورده؟

+خب معلومه نخورده

صدایش لرزش نامحسوسی در خود داشت . نگاهم را به همان نیمکتی که ثانیه ای

پیش به روی آن نشسته بودم ، برگرداندم.

\_ اها پس نخورده...عمو گرسنه نیستی؟

نمی دانم چرا ولی رو به رویم ، به روی زمین نشست. در نگاهش خیره شدم. باز هم

همان غصه! لبخندی زد که اجباری بودنش کاملا برایم مشخص بود.

+هیچی نخوردم

بی هوا ایستادم ، و دست راستش را به سمت خود کشیدم و همانطور می گفتم:

\_بریم رستوران کچل\*

کلمه آخر اصلا نمی دانم چگونه از دهانم خارج شد. باین حال ایستاد و دست در

دست هم ، به سمت ماشینش راهی شدیم.

پیرمردی راه ما را سد کرد و گفت:

\_ شما با هم سنخیتی دارید؟

پوزخندی به سیمای پیرمرد پاشیدم ، و دست محمد را محکم چسبیدم.

\_ایشون نامزدمه (سخت ترین واقعیت دنیا!)

+پس حلقتون کجاست؟

و بعد با تمسخر به انگشت هایمان اشاره کرد. یک پایش لب گور است ، آنوقت می

خواهد ما را نصیحت کند.

\_عمو پیرمرد شما بهتره بری ذکر بگی ، اوکی؟

کاملا مشخص بود که تحمل حرفم ، برایش سخت بود. دست کرد و از جیب کتش ،

وسیله ای را در آورد و تنها محمد بود ، که بهت زده مارا تماشا می کرد.

پیرمرد کارتی را که از جیبش بیرون آورده بود رو به رویم گذاشت. "ستوان بختیاری"

پارت#18

بزاق دهانم را به سختی فرو فرستادم. مجسمه کنارم که انگار قصد صحبت با این

پیرمرد روانی را نداشت. آهسته گفتم :

\_ خوشبختم. منم باران غریب هستم

وبا اشاره به محمد ادامه دادم :

\_ ایشون هم محمد ح..... دادگر هستن(هه یک لحظه خواستم بگم حسین پور\*) ما تازه

نامزد کردیم. خبر مبری هم که نیست. می خواین زنگ بزنم مادرم حرفمو تایید کنن .

ستوان که تا به الان به حرفهایم، که نیش و کنایه سرزیرشان بود گوش سپرده بود ،

در جواب گفت :

+بله . خوب میشه از صحت حرفاتون مطمئن بشم .

عجب خُل و مَشَنگ میزنه !

آرنج دستم را محکم به پهلو محمد فشردم ، بلکه از گیج زدگی اش خارج شود که

ظاهراً موفق شدم. خیره به من گفت :

+جانم

\_ زنگ بزن مامانم. من شارژ ندارم

همانطور گیج زده ادامه داد :

+چرا؟

ابروهایم بالا رفتند .

\_ نه واقعا تو گیج میزنی

با اشاره به ستوان گفتم :

\_ حاج آقا ستوان می خوان بدونن واقعا نامزدیم یا نه

بدان صرف هیچگونه وقت دیگر ، موبایلش را از جیب کتانی سبزش در آورد . بعد از

چند ثانیه، گویی مادرم راضی به جواب دادن شد. حرکت حاج آقا ستوان لب گور را

زیر نظر داشتم ، که کلمات نامعلومی را با خود زمزمه می کرد و در کنارش به سخنان

محمد گوش می سپردم .

محمد : سلام خانم غریب..خوب هستید؟

..... :-

محمد:متشکر..راستش عرضی داشتم خدمتون

..... :-

محمد: نه.. نه... بد به دلتون راه ندید. باران سالم کنارمه

( هه مگه بود و نبودم مهمه )

..... :-

نمی دانم چه گفت که محمد لبخندی زد و ادامه داد :

+فک کنم... والا یه ستوان می خواد بدونه من و باران چرا با همیم

..... :-

+بله حتما . صبر کنید لطفا

موبایل را به سمت ستوان گرفت . بی توجه و بدان کنجکاو ی بابت حرف های ستوان با

مادرم ، رو به محمد گفتم :

\_این ستوان خل و چل میزنه ها...نظر تو چیه؟

و باز هم همان نگاه گیج اش را به من دوخت

+ها؟!

\_درد بی درمون . . .

و بعد با حرص لگدی نثار پایش کردم و حرفم را ادامه دادم :

... \_بگیری انشالله

دم نزد و تنها لحظه ای پاچه شلوار خاکی شده اش را تکاند که به همراهش ستوان موبایل را به سمت محمد گرفت. باز هم همان اخم را داشت و قیافه مرا با نگاهش بر

انداز کرد.(در بیاد چشمت زشت تپل)

ستوان: خوشبختانه سوء تفاهم رفع شد. خدانگهدار

هنوز از ما نگذشته بود که با کنایه گفتم : WWW.MAHROMAN.IR

\_ببخشید حاج آقا پیری که مزاحم شما و نامزدتون شدما

پارت#19

سیمای چاشنی از عصبانیت آن پیری(ستوان) جالب بود. محمد هم که فکر می کنم

دیگر آن نگاه پر از تعجب را ندارد .

گارسون به سمتان آمد و گفت :

+ببخشید چی میل دارید؟

منو را روی میز گذاشتم و گفتم :

\_ کباب مخصوص، زعفرونی باشه بی زحمت و به همراهش آب

و بعد به محمد چشم دوخت که گفت :

+ هر چی باران گفت

و بعد چشمکی به من زد و لبخندی کشدار به سمت نگاهم فرستاد. گارسون

سفارشات را نوشت و رفت. به صندلی تکیه دادم و گفتم :

\_ نظرت چیه کل بشقابو بخوریم !

لبخندی زد :

+ هر چی شما بگی

راستش دلم به حال این مزاحم می سوزد . حتما اکنون با خود فکر می کند که من عشق

قدیمی ام را از یاد برده ام. مگر می شود که عشق قدیمی را از یاد برد؟ !

هی بسوزد دل که چه می کند با دیوانگان این دنیا . . .

در چشم هایش خیره بودم. به ظاهر می خندید ولی هم چنان آن نگاه آغشته از غم را

داشت. آهی کشیدم و از خستگی سرم را به روی میز گذاشتم و چشمهایم را بستم .

سر به روی میز گذاشتم همانا ، و چشم بستنم همانا. ترسان به سمتم هجو آورد و مرا

تکان داد که از ترس پریدم .

تقریبا نیمی از جمعیت رستوران ، نگاهشان خیره به ما بود !

با دو دستش مرا گرفت و گفت :

+ خوبی؟

چشم هایم از تعجب گمان می کنم ، همان 12 تای معروف شده بودند .

WWW.MAHROMAN.IR

روانیه؟ !

\_ م...من...خو...بم هیچیم نیست

سریع مرا در آغوش کشید (خوبه صیغه رو خوندن) آرام کنار گوشش نجوا کردم :

\_ سالمی تو بشر...چیز میز نزدی تو امشب؟

مرا از خود جدا کرد . تک خنده ای کرد و سر جایش نشست که من هم نشستم .

\_ خدایا این مشنگا رو از ما بگیر بخندیم...آمین

+ باران

\_ هوم . .

چپ چپ نگاهش کردم و بعد هر دو دستم را بالا بردم و سریع گفتم :

\_ باو به قرآن من خوبم

نگاهش نگران بود که گفتم :

+ همیشه همیشه همینطور بمونی؟

سعی کردم اصلا حرفش را جدی نگیرم. بغضم را درست با لیوان سکوت سر کشیدم

که نکند باز بریزد. محمد محمد.. لع.. اه حتی نمی توانم حرفی را نسپیش کنم.. هر

سخنی یاد آور یاد اوست؟ خدا نگاهی به این بنده بیندازد .

گارسون غذا ها را آورد و بعد از تشکری از جانب من رفت. غذا در سکوتی سخت

صرف شد. یک دل سیر از غذا در آوردم .

\_ الحق که خوب بود

سنگینی نگاهش را حس کردم.. سرم را بالا گرفتم .

\_ چیه دیوونه

+ کافیه یا بگم بازم بیارن؟

\_ نه .. الان بریم؟

\_ کجا؟

خنده ای از شیطنت زدم و گفتم :

\_ خونه شما

+ چشم

و رفت برای تصویه حساب. خدایا شفا بده فقط !

به سمت درب خروجی رستوران رفتم. نفس عمیقی کشیدم ولی باز همان بغض به

وجودم دست درازی کرد. درست است. همان فکرم درست بود .

خود هم از قبل می دانستم که تمام حالت هایم بسته به اخلاقم نیست . چه بخواهم چه

نه ، باز همان بغض و عشق به سمتم می آید. آهی کشیدم .

خداوندا به حق همین آسمان که از ستاره های وجودت پر است ، بگذار خند های

مصنوعی حداقل تا اواخر همین ماه باشند. نمی خواهم باشک بروم !

پارت #20



\_ خب دیگه امری نیس؟

لحظه ای تکان خورد ولی زود از آن حالت ، خارج شد. به من نگاهی انداخت. تلخندی

کنج لبانش نشست

+ نه ، مراقب خودت باش

و باز هم کلمه ای که مرا به یاد محمد رساند. سری تکان دادم و بدان هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم..سریع به سمت خوابگاه رفتم، تا اگر اشکی آمد ، او نبیند ! درست شبیه به همیشه ، خانم اکبری خواب بود. هه عجب مسئولیت پذیر ! آهسته به سمت اتاقم رفتم . درب اتاق را باز نمودم . ولی از شدت تعجب ، بهت زده ماندم .

خلاصه پس از چند ثانیه ، داخل آمدم و درب چوبی فرسوده را بستم و به آن تکیه دادم. دیدگانم از اشک تر شد . او آنجا؟ آخر چگونه می شود؟ ...محمد حسین پور به روی تخت من، نشست بود . چراغی روشن نبود ، ولی محمد را به خوبی می دیدم. زمزمه کنان گفت :

+سینه از آتش دل در غم جانان بسوخت

و بعد با لبخند به من خیره شد ... فدای صدایت ... این بیت شعر ، ریشه ای قدیمی در خاطراتمان داشت. شعری عاشقانه از حافظ ، که هر دو با هم ، بیت بیت آن را از بر بودیم . . .

اشک هایم سرازیر شدند. باین حال ادامه دادم :

\_ آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

+تم از واسطه دوری دلبر گداخت (آهسته به پایین در سرازیر شدم)

\_ جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

+سوز دل بینی که بس آتش شمع دل شمع

( حق حق کنان ادامه دادم )

\_ دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

+چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

\_ همچو لاله جگری بی می و می خانه بسوخت



لبخندش از قبل پررنگ تر شد. چقدر دلم برای این صدا و چهره معصوم تنگ شده بود. با سر انگشت، اشک هایم را از خود دور کردم تا او را بهتر ببینم. محمد، دنیای من، حالا رو به رویم نشست و باورش برایم غیر ممکن +به زودی میام باران  
بهت زده کلامش بودم، که مهو شد. یعنی خیال بود؟ محمد نبود که با من سخن گفت؟

### #پارت 21

از اتاق به بیرون دویدم اما هیچکس نبود. همانجا کنار خیابان ایستادم و قطراتی از اشک هایم، به روی خیابان ریختند.  
سرم را چندین مرتبه تکان دادم. نه، امکان ندارد. من اشتباه نمی کنم. محمد بود. آری خود او بود. من با هر دو چشمانم او را دیدم!  
چطور ممکن است که مهو شود؟ اشک هایم همچو سیلی از آسمان نگاهم می باریدند و ثانیه به ثانیه بیشتر میشدند.  
هیچ، هیچ، هیچ کاری از دست من ساخته نیست و اوج فاجعه همین قسمت زندگی من است! نه می دانم چه کنم و نه کاری از دست من ساخته است. خدایا من هم در دنیای نابرابرت زندگی میکنم، پس نگاهت کجاست؟ محمد، تو را به همین خدا قسم می دهم بازگرد... زمزمه کنان چند صد مرتبه، این جمله را به زبان آوردم. خواستم فریاد بکشم، که لحظه ای در آغوشی فرو رفتم. مهم نبود که کیست! تنها غصه ام در اینجا خود نماست.  
سرم را در سینه اش فرو کردم. اشک، اشک، و باز هم اشک های بی قرارم... درد من تنها به معنای نبود اوست. برگرد دیوانه، برگرد، تو را به جان دنیای پاکت برگرد.  
هرچه تقلا کردم، اشک ها امان خلاصی ندادند. نباشم؟ آری اصلا نباشم بهتر است. از آغوش فرد، خود را بیرون کشیدم. دویدم ولی دستم را گرفت و مانع شد! مرا به سمت خود کشید. چشم های او هم از اشک سرخ بود.

\_ولم کن

محمد دادگر : چته بارونم، الان که حالت خوب بود  
سرم را بی قرار تکان دادم : بی انصاف بزار برم بمیرم  
هیچ نگفت . باران اشکیم شدید تر و شدید تر از قبل می بارید .  
کنار جدول ها نشستم که محمد هم در کنارم نشست . حضورش مهم نیست . تنها  
محمد و محمد ...

"گذشته :

\_یک دو سه پنج

محمد از خنده ریشه می رفت و به حرف های من گوش می سپرد  
\_خلاصه مطلب) همون مطلب (\*، منم پامو زدم پشت پای پسره که با کله به  
استقبال زمین رفت.. آخیش نمیدونی چقد دلم خنک شد  
محمد در بین خنده هایش گفت :

+اخره تو چیکار به اون داشتی . مثلا خواسته خود شیرینی کنه

\_به به چشمم روشن ، شوما هم از این کارا بلد بودی بی ادبو خان؟

+نه خب ولی زشت بود

\_چطو زشت نیست میاد به من متلک می پرونه . زشته من پامو بزمن پشت پاش!

+الان مثلا می خوای بگی که خیلی شیطونی؟

\_دقیقا همینو خواستم بگم . به نقطه خیلی خوبی اشاره کردی اقای بی ادبو

+توهم خوشت اومده از این حرفا

دستم را سمت کوله ام بردم و کاغذی از آن بیرون کشیدم و گفتم :

\_چشاتو ببند یه لحظه

چشم هایش را بست . نقاشی را به سمتش گرفتم و گفتم :

\_دیرین ، دیرین ... اینم مثلا کاریکاتور محمد حسین پور . قشنگه؟

به طراحی من نگاهی انداخت و گفت :

+چشمای من تو واقعیت هم کوچیک بزرگه؟

#پارت 22

نه دیوونه.. مثلا بلد نبودم بکشم  
و لبخند کشداری تحویلش دادم. نقاشی را از من گرفتم و قول داد که آن را نگه  
دارد"  
خیابان خالی از جمعیت بود و تنها ناله های من، چنگ به جان سکوت آن می کشید.  
نمی دانم چرا نمی توانم بی آن بمانم. امان از دست این عشق! هرچه می گویم  
دست بردار شو ولی مگر ملتفت می شود؟  
باری دیر و باری زود. کم و زیاد می شود یادش، ولی آنجا مهم است که همیشه  
به یادش هستم.  
خاصه که پس از 2 سال به یادت هستم یار فراموشکارم.  
این روزها به قول حافظ حالمان خاک راهیست که در دست نسیم افتاده است.  
چه کنم که تغییر نمی کند.  
زمزمه کنان کلماتی را زیر لب غر و لند کردم که ناگاه گویی جانم را از من  
دریدند و دیگر هیچ ندانستم...

\*\*\*\*\*

محمد دادگر:

شنیدن نوای آهسته صدایش هم زیباست. چشمانم را بستم و به جملاتی که زیر  
لب زمزمه می کرد گوش و جان سپردم:  
"منتظرت شدم محمدم، نه آمدی و نه قول آمدن دادی، راستش من که عادت  
کردم. فقط جان دلم، بعضی روزها غمگین ترینم.. امروز هم جمعه  
بود.. از وقتی که بیدار شدم برایم غروب بود، یک غروب دلگیر جمعه!"...  
چشم هایم را که گشودم مگر باورم میشد؟  
باران را در اغوش کشیدم و افسار گریخته به سمت ماشین دویدم.. درب عقب را  
باز نمودم و باران را آنجا گذاشتم و سریع رفتم و جلو نشستم.  
الله اکبر خدا دستم به سمت درگاهت. باران را نجات ده...  
کارهایم دست خودم نبودند. تنها می دانم با آخرین سرعتی که میشد به سمت  
بیمارستان می رفتم.

2ساعت بعد \*\*\*

به محض آنکه رسیدم پرستار ها او را به سمت اورژانس بردند و بعد از دقیقه های بسیار از دکتر شنیدم که به دلیل شوک وارد شده قلبش دچار مشکل شده....

تکیه ام را به صندلی ماشین محکم تر کردم . چشم هایم را از خستگی بستم . دکتر می گفت هرچه زودتر باید برای عمل اقدام کرد و حتی نمی توانیم او را از بیمارستان به خانه ببریم .

باران چرا به فکر خودش نیست؟ آقای غریب قرار شد پاسپورت باران را لاقل تا اواخر این هفته جور کند . من هم که از قبل پاسپورتم آماده بود . لبم را گزیدم تا مانع از ریزش اشک هایم شود . محال است باران بیاید ولی نقشه ها دارم .

عمل باران خارج از کشور بهانه ای می شود برای اعمال خودم . پدر و مادرم که مخالفتی ندارند و دیگر جای هیچ نگرانی نمی تواند وجود داشته باشد .

البته اگر حسین پور مزاحم بگذارد . انگار تمام مردم و خدا دست به دست هم داده اند که من به باران برسم .

عکس العمل و کارهایش که شبیه به افراد عاشق نیست . پس معنای حضورش چیست؟ هوف حال و روزمان عجب عجیب است . تمام کارمان

منتهی شده است به حسرت و اشک . نه از نبودن ، بلکه از بودن و تنهاییمان !  
دقیقا بدبختیمان از کدامین سو آغاز شد؟ از کدامین شب ؟ کم کم عشق شعله کشید و یا...  
WWW.MAHROMAN.IR

موبایلم زنگ خورد . از روی صندلی کمک راننده برداشتمش " .اقای غریب " دکمه اتصال را بی رمق زدم . صدایی برایم نمانده بود . بریده بریده گفتم:

\_الو

+قراره تا ک ی اونور بمونین؟

هه... آنقدر این بشر بی تفاوت است که گاه شک می کنم واقعا پدر باران باشد .

## #پارت 23

تمام سخنانش خلاصه می شود در بخش های اصلی تفکراتش و همیشه بی پرده سخن می گوید.

\_تاهروقت که عمل باران تموم بشه

و بعد صدای بوق ممتدد موبایل در گوشم پیچید . خسته از هر گونه تفکر آزار دهنده و شاید اضافه ، موبایلم را به به روی صندلی کمک راننده انداختم.

حسرت... حسرت...حسرت و باز هم حسرتی که بیشتر دوس می دارم روزی از همین روزها به اتمام رسد.

ادمی موجود عجیبی است . همیشه به آنکه نباید دل می بندد . درست همانند کودکی که از ان می خواهند کاری را انجام ندهد . ولی او از عمد کارش را انجام می دهد.

از آن زمان که در بند عشق او اسیر شدم، با خود می اندیشیدم که می توانم به اجبار هم که شده ، اخر روزی جایی را در دلش باز کنم . ولی انگار نمی شود.

باران دختری سرکش است که همین سرکشی اش ، قلب مرا به درد آورد . تا به امروز ، نگذاشت حتی لحظه ای نزدیکش شوم و از خود برایش بگویم .هیچ راهی نمانده که امتحانش نکرده باشم . کاری نبوده و نیست که برایش انجام نداده باشم ، باین حال هنوز هم از من فرار می کند .  
از پول خانواده ام تنفر داشتم ، اما بخاطر او ماشینی با کمک پدرم گرفتم .  
دلم راضی نمی شود ، اما گویی تنها راه سپردنش به دست....

\*\*\*\*\*

باران:

موبایلم که زنگ خورد از کنار بالشت سفید و بد بو بیمارستان برداشتمش .شماره ناشناس ، ولی عجیب آشنا بود . گرمی تمام بدنم را در برگرفت و دستانم شروع به لرزش کردند .

تحولی سریع برایم عجیب بود !به سختی دایره سبز رنگ را فشردم.



لب به اعتراض نگشوده بود که پیش دستی کردم و گفتم:

\_با رضایت خودم میرم

چنان با عشوه از اتاق خارج شد ، که شاید اگر وضعیت حال را نداشتم بالا می

(آوردم) .خدایا شفا نده بخندیم)

به اجبار و مشقت بسیار و خلاصه پس از مشاجره های بسیار ، با پرستار های بخش از بیمارستان خارج شدم.

محتاط بودم که اگر محمد ( دادگر (اینجا حضور دارد ، مرا نبیند.

به خیابان که رسیدم تاکسی گرفتم و ادرس ترمینال را دادم.

من باید حتما محمد ( حسین پور ( را ببینم .پاسخ سوالاتم را تنها خود او می تواند بدهد.

دلشوره ام ثانیه به ثانیه پیش تر میشد و این درست منی هستم که هیچگاه نمی توانم خوشبخت و خوشحال باشم 2 .سال نبود.

نمی دانم که حال چه حرفی برای توجیح نبودش دارد .ولی قبول است . تمام بهانه هایش را چشم بسته می توانم قبول کنم.

آنقدر مقامش در قلبم والاست که بتواند نبودش را به راحتی و آسودگی کتمان کند!

یعنی می شود؟ می شود دوباره خوشحال شوم و پشتوانه ای همچو محمد برای تمام خنده هایم داشته باشم؟

می شود او تضمین خوشحالیم شود؟

خدایا خودت کمک کن...خودت کمک حال این دل تنهایم باش...

آخر چونه می شود زندگی کرد بدون هیچ گونه تبسم ؟

خانواده که هیچ ، لاقل ای کاش عشقم بعد از 2 سال نبود ، به دادم برسد.

دادگر می تواند زندگی جدید را آغاز کند . ولی من بدان محمد نه !دردی از

جانب قلبم مانع از خیال بافی های دیگرم شد.

هه چرا از یاد بردم که محمد دیگر مطعلق به من نیست . چرا از یاد بردم که او

ازدواج کرده است و دیگر یک مرد متاهل است؟

ولی اگر او به معشوقه اش رسیده ، پس چرا می خواهد مرا ببیند؟ ببیند که چه شود؟  
"گذشته:

\_ببین محمد اگه یه روز ازدواج کردی ، حتما منم دعوت کن  
+باشه ولی اگه دعوت کنم باید حتما بیای  
\_نه خب حرف منکه از روی شوخی بود.منکه نمی توئم پیام ولی خب چون تو یه دوست خوبی ، حتما شیرینی ازدواجتو پست کن خونمون  
+امر دیگه ای؟  
\_نه حرف دیگه ای نیست فقط یادت نره من شیرینی ازدواج تو یکی رو باید بخورم"  
دلیلش چه می تواند باشد؟  
قطره ای اشک از گوشه چشمانم چکید .دلم به حال خودم می سوزد که نمی توانم طعم خوشبختی را بچشم...از خانواده ام هیچ خوبی ندیدم و غریبه ای به من خوبی کرد و رفت..من همانم که محتاج محبت غریبه ای بودم !احتیاج داشتم و اما او هم رفت..رفت و مرا در این دنیا تنها رها کرد.  
می دانست که هیچکس را ندارم ، می دانست همانند خودش پشتوانه ای ندارم ، اما باز هم رفت.

#پارت 25

هیچکس نیست حال مرا بپرسد و این سخت ترین واقعیتی است که باید همیشه با آن رو به رو شوم و مدام ، کلمه تنهایی را با خود هجی کنم.  
نبودم برای آنانی که دوستشان دارم مهم نیست و حتی نبود مرا حس نمی کنند.  
سنی ندارم ، ولی نمی دانم کِ ی وقت کردم تا به این اندازه بدبخت شوم .  
دیواری کوتاه تر پیدا نشد از دیوار ما.  
می دانم ، می دانم که ان بالای انقدر بندگان دیگرش را دوست داشت ، که نمی توانست لحظه ای غصه شان را نظاره گر باشد اما ما همیشه باید از قواعد دنیا ، مستثنی باشیم!



خدا انسان های اطرافمان را آفرید که تنها نباشیم و از تنهایی آزرده خاطر نباشیم ، ولی خب ما از این قاعده هم به دوریم!  
 شاید آن زمان که خدا خوشبختی را در بین مردمان تقسیم می کرد من پایان صف بودم و تا به نوبت من رسید ، آن شانس و خوشبختی ها به پایان رسیدند .

بازدمم را که به بیرون فرستادم راننده گفت:

+خانم ببخشید ، اگه فکراتون تموم شد بی زحمت پیاده شید و کرایه مارو هم حساب کنید

از تمام سخنانش نیش و کنایه می بارید و چشم هایش بی نهایت حال آدم را دگرگون می ساخت.. ترسناک ترین چشم ها را داشت. و رقت انگیز ترین قیافه را! ریش هایی بلند و کله ای کچل . به قطعیت می توان گفت که ریش های درهمش را می توان بافت! نیمچه لبخندی به لب داشت و ان دندان های زرد و برخی شکسته اش ، کاملا مشخص بود.

نگاهم را از آن دزدیم. از جیب مانتوام پولی را در آوردم و رو به رویش گرفتم .

هنگامی که پول را از من می گرفت دستش به دستم خورد که

موجب عصبانیتم شد و بدنم مور مور شد . باین حال از ماشین اش پایین امدم و

تمام عصبانیتم را به سر درب ماشین او خالی نمودم و با تمام قدرتم

آن را به هم کوبیدم!

به محض بستن درب ماشین ، افسار گریخته ماشینش را به حرکت در آورد و تنها

صدای جیغ لاستیک هایش ، فضا را در بر گرفت.

ترمینال امیر کبیر را که دیدم غصه ام دوباره سرکشد و اشک ها سرازیر شدند .

گلویم می سوخت و چشمانم سوسو می زد.

دست و پاهایم به لرزه در آمدند و نگاهم همه جا را ، یکی دو تا می دید.

یعنی محمد آمده مرا برای عروسیش دعوت کند؟ آمده که به قول سال ها

پیشش عمل کند؟ گاهی هم اصلا خوش قولی خوب نیست . نیست و نباید

گاهی ، به قول هایی که می دهیم عمل کنیم.

تفکراتم که بیشتر حدس و گمانی بودند را رها کردم . به سمت ترمینال قدم برداشتم و خود را به دست همان خدایی سپردم که نگاهش را از من همیشه می دزدد ..چندین نفس عمیق کشیدم و مدام با خود تکرار کردم " خدایی هم هست "

\*\*\*\*\*

محمد حسین پور:

مطمعنم که می آید ...باران مهربان تر از این حرف هاست. ولی اگر آمد چه؟ چه بگویم؟ از چه؟ دلیلش چه باشد؟

از خودم عصبانی شدم که به اینجای قضیه فکر نکرده بودم. در مغزم هیچ جمع بندی وجود ندارد و نمی دانم درست از کجا شروع کنم. شروع داستان درست از کجا می شود؟ از کدامین قسمت؟ از زمانی که بهار آمد و یا فرسنگ ها دورتر؟ کودکی هم مهم است و یا تنها همین نوجوانی کفاف می دهد؟

خرافات نیستم ، ولی از صبح به دلم افتاده که اتفاقی بد خواهد افتاد. اتفاقی که تنها دلیلش من هستم.

به قیافه نگران او در کنارم نگریستم. حتی لحظه ای از صبح دم نزده بود. چقدر مهربان است این آدم . ای کاش من هم همانند او بودم. نگاهش را از آدمها جدا کرد و به من چشم دوخت. فکر می کنم سنگینی نگاهم را حس کرده است. آرام بود. درست شبیه به همیشه.

لبخندی زد که در جوابش توانستم به نیم تبسمی که بیشتر شبیه به تلخند بود ، اکتفا کنم. فضا حالتی از خفقان داشت و آنقدر جو سنگینی ایجاد شده بود که فکرش را هم نمی کردم اینگونه شود.

صورتتم از درد گلویم داشت منقبض می شد. گویی فردی در حال فشردن گلویم بود. خوب نبودم و اصلا حس و حال خوبی نداشتم. استرسی تارو پودم را در بر گرفته بود و مدام با احساساتم بازی می کرد.

#پارت26

مهین : محمد ، خوبی عزیزم؟

بله کوتاهی گفتم . ولی خود هم به صحت جوابم معتقد نبودم . چه بسا که او از من سخت گیر تر است .

چرا حال من اینگونه شده است؟

یعنی گفتن از حقیقت تا به این اندازه باید سخت باشد؟ چرا؟ گناهکار که بود؟ من یا او؟

دلیل اینکه باران ، حالا باید بیمارستان باشد و دیدار ما بعد از 2 سال این مکان باشد چیست؟

بازدمم را با حرص به بیرون فرستادم و دستی به شقیقه هایم کشیدم .

آهسته زیر لب نجوا کردم \_ : مهین

به من چشم دوخت و هیچ نگفت .

ثانیه به ثانیه سخت تر می گذشت . کاش آن خدمت لعنتی آغاز نمی شد . کاش

اصلا بعد از خدمت با باران آشنا می شدم . ای کاش تنها یک شب ،

تنها یک شب از زندگیم طور دیگری می چرخید .

ساعتی پیش صدایش را شنیدم . آهسته چشمانم را بستم و به سخنانش اندیشیدم هرچند که اندک بودند .

دیگر از آن صدای سرشار از شیطننت خبری نبود و فقط باران بود ، و صدایی لرزان !

بارانی که حتی نمی تواند خود برای خود بخندد . من ان

بارانی را که سالها پیش می خندید و سعی به خنداندن مرا داشت کشتم .

صدایش هم می توانست از غصه اش بانگ بزند . ای کاش با آن بغض با من سخن

نمی گفت و تنها در خاطر من ، باران با صدایی همیشه خوشحال

و خندان باقی می ماند .

دو سال پیش را به یاد آوردم که سر به سرش می گذاشتم :

"باران : کجایی؟

\_ دارم میرم با دوستم کفش بگیرم

و بعد به ایمان که با لبخند قدم میزد چشمکی زد .

باران خنده ای کرد و گفت :

+ خب منم کفش می خوام برا منم یکی بگیر  
\_ پولم کجا بود آخه من سرباز... الان مثلا میخوام برای دوستم کفش بگیرم  
+ اهوع ، همچین میگه سرباز که انگار همین الان از نگهبانی....  
و بعد انگار حرفی را به یاد آورده آهسته گفت:

+محمد

\_جانم

+کی میری خدمت؟

\_اواخر هفته بعد ، چطور مگه؟

+هیچی

برای آنکه از روی نزاع حرفی زده باشم ، آهسته گفتم:

\_حالا گریه نکن ، زود برمیگردم

و بعد صدای جیغش را که از روی اعتراض به من بود ، شنیدم.

#پارت 27

+منکه گریه نکردم

\_خب بغض که کردی

+نخیرم الکی دلتو صابون زن

حرفی نزده بودم که ایمان آهسته گفت:

+اذیتش نکن محمد

\_باشه تو راست میگی ، ولی بغض کردی

+عه محمد

خنده ام گرفته بود ، چقدر دوست داشتنی میشد زمانی که حرص می خورد

\_جانم

آرام تر گفت:

+من باید برم

\_باشه

+خداحافظ آقای صابون زن

وبعد اتصال قطع شد . که قطعی اتصال مصادف شد با خنده شدید من و ایمان .  
مطمعنم اگر هرکسی از کنارمان بگذرد ، ما را به دیوانگان مانند  
میکنند!

ایمان +: که با صابون میری حموم دیگه  
\_ایمان؟

+چشمم روشن ، اون از کجا میدونه هان؟  
مشتی به بازویش زدم که صدای موبایلم مانع از پاسخم به او شد  
"مراقب خودت باش آقای صابون زن"  
پیام از طرف باران بود . خندیدم و موبایلم را در جیب شلوار جینم جای دادم."  
با تکان خوردنم توسط مهین تمام خاطرات از جلوی چشمانم گذشتند . گیج گفتم:  
\_باران اومد

+باران رفته گل بچینه  
حرفش خنده دار نبود ولی نمی دانم چشده که هر دو خندیدیم .  
در بین خنده هایم ناگاه مهین را مبهوت دیدم . رد نگاهش را دنبال کردم . باران؟  
یعنی خود او بود؟

ولی چرا تا به این اندازه تغییر کرده است؟  
از دیدن من و مهین ، گویی متعجب بود . سرش را چندین مرتبه تکان داد . فکر می  
کنم برایش قابل باور نبود . ولی آخر چرا؟  
پاهایم را گویی به زمین قفل کرده بودند که نتوانستم به کنارش بروم و رو به  
رویش بایستم . WWW.MAHROMAN.IR

لبانم در بندی از سکوت کشیده شده بودند که با رفتن باران آزاد شدم .  
به سویش دویدم . از ترمینال که خارج شدم او را در حال دویدن دیدم . خوب می  
دانم که دویدن برای آن قلب کوچکش مضر است!

#پارت 28

به دنبالش دویدم .. همانطور که می دویدم بالاخره نامش را به زبانم آوردم!  
کوچه ای کوچک و خالی از جمعیت بود که ایستاد . به سمتش رفتم .

نفس نفس زنان بودم و رو به رویش ایستادم.  
نگاهش به زمین بود و تنها قطرات اشکی را می دیدم که به روی زمین می  
افتادند. با هر قطعه اشک که از چشمانش می بارید بغض من هم بیشتر  
میشد.  
چانه اش را گرفتم تا سرش را بالا بگیرد.  
صورتش از نزدیک شکسته تر بود و چشم هایش از اشک سرخ! هیچکس باورش  
نمی شود که این همان دختر بچه ی زیبای گذشته باشد.  
تنها 20 سال دارد ولی به اندازه 30 سال شکسته شده است.  
اشک هایش امانم را بریده بودند که عاجزانه نالیدم:  
\_ بارانم اشک نریز  
فایده ای نداشت  
+محمد  
\_جانم  
هق هق بالا گرفت و تمام بدنش می لرزید:  
+باهام حرف بزن..برام یه شعر بخون  
و بعد همانجا سر جایش نشست ..پاهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را به  
روی زانواش ، جای داد..خلاصه پس از چند ثانیه که از شک  
زدگی ام خارج شدم ، من هم کنارش نشستم. دستش را در دستانم گرفتم و به  
روی پام گذاشتم.  
انتظار هر حرف و حرکتی را از او داشتم به جز آنکه بگوید برایش شعری بخوانم.  
شعری از حافظ را به یادم آوردم که من و باران ، هر دو آن را از بر بودیم، ولی  
سهراب سپهری را به آن ترجیح دادم:  
باغ باران خورده می نوشید نور  
لرزشی در سبزه های تر دوید  
او به باغ امد دروش تابناک، سایه اش در زیر و بم ها ناپدید  
شاخه خم میشد به راهش مست بار،  
او فراتر جهان برگ و بر، باغ، سرشار از تراوش های سبز،

او، درونش بزتر، سرشارتر  
 در سرراهش درختی جان گرفت  
 میوه اش همزاد هم رنگ هراس  
 پرتویی افتادر پنهان او  
 دیده بود آن را به خوابی ناشناس  
 در جنون چیدن از خود دور شد  
 دست او لرزید ، ترسید از درخت  
 شور چیدن ترس را ریشه کند

#پارت 29

دست آمد میوه را چید از درخت  
 به خود که امدم، صورتم از اشک تر بود ولی سردی دستی را حس کردم. به  
 سمت باران بازگشتم . نفسش بالا نمی آمد . صورتش رو به سفیدی  
 می رفت . از ترس داد زدم ، اما کوچه خلوت تر از آن بود که کسی بشنود.  
 گریان گفتم \_ باران..  
 می خواست حرفی بزند ، ولی نمی شد . لحظه به لحظه صورتش سفیدتر می شد و  
 بر ترس من می افزود.  
 سریع او را در آغوش کشیدم ، حتی بدان توجه به آنکه ما با هم هیچ سنخیتی  
 نداریم . باران مطعلق به دادگر بود ولی من سعی به بدست اوریش  
 داشتم!  
 دویدم . اشک ریختم . عربده کشیدم . کمک خواستم . خدا را صدا زدم . لحظه ای  
 افتادم . دویدم . خاطرات را به یاد آوردم . سفیدی صورتش را دیدم .  
 لبانش خشک شد . آدمی نبود . هیچکس نبود! هیچکس به دادم نرسید و من تنها  
 همچو دیوانگان ، می دودیدم .  
 به خیابان که رسیدم اولین تاکسی که ایستاد سوار شدم و از راننده خواستم ما را  
 به نزدیک ترین بیمارستان برساند:  
 \_اولین بیمارستان پیاده میشیم

+بله...

خدا را به یاد آوردم..همیشه مردم در موردش می گویند :خدا بنده هایش را از یاد نمی برد...خداوند دست رد به سینه ی بنده گانش نمی زند!  
خدایا می خواهم باران زنده بماند ، می شود؟ خداوندا باران را نگیر. به همان بزرگیت که همه از آن دم میزنند ، به باران کمک کن.

حقت نیست . او باید زندگی کند . او باید خوش باشد .باید خوشحالی را دوباره تجربه کند.باید مرا ببخشد .باید خودش بگوید که بخشیده .باید من به او برسم .باید بگوید که مرا دوست دارد .باید خوشحال برود .خدایا ، او باید بماند...

اما نشد . نرسیده بودیم که تمام شد .خدا نشنید .خدا بزرگ نبود .باران خوشحال نشد .مرا نبخشید .با من حرف نزد  
نرسیده به بیمارستان...

\*\*\*\*\*

باران

قدم هایم را لرزان به سمت ترمینال کشاندم . قلبم از درد امانم را بریده بود.  
آهسته به سمت ترمینال قدم برمی داشتم.. قبل از رسیدن به درب ورودی نفسم را در سینه حبس کردم و به سختی او را بیرون فرستادم .به محض ورودم از دیدنشان با ان خنده ها ،همان جا ایستادم .مغزم فرمان هیچ نمی داد.نمی دانستم جلو بروم ویا بازگردم.  
باورم نمی شد که تمام تفکراتم در مورد ازدواجش درست بوده باشد !محمد ازدواج کرده بود .نمی دانستم بروم و تبریک بگویم و یا فرار کنم تا پیش تر خرد شدنم را نبینند .بین دو راهی سختی بودم.

اما یک سوال، چرا مهین؟ به این قسمت داستان فکر نکرده بودم .یعنی اصلا فکرم به ان سمت یاری نمی کرد.فکرش را هم نمی کردم که عروس مهین باشد!

مگر ان دو به قول محمد فقط خواهر و برادری مجازی نبودند؟ پس چرا موقعیتشان تغییر پیدا کرد؟



(اول داداشی ، بعد اقاشی\*)

اشک تمام صورتم را پر کرد و برایم هیچ مهم نبود که تمام مردم ، نگاهشان به من دیوانه است!

محمد بهت زده مرا می نگرست . هه شاید اصلا فکرش را نمی کرد اینگونه مچشان را بگیر.

تنها یک سوال که جوابش را تنها او می تواند به من بدهد . آخر من شاگرد زرنگ این داستان نیستم و نمی توانم پاسخی بدهم ! مگر می شود محمد باشد و من زرنگ باشم؟ او که در تمامی مراحل از من پیشی گرفت و داستان را به نفع خود با خوشبختی خود و نابودی من به پایان رساند! بگذریم ... منکه به آنان کاری نداشتم ، چرا به سراغ من آمدند ! آن هم بعد از 2 سال؟ ! یعنی آنقدر خرد شدنم و دیدن نابودی زندگی رقت انگیزم برایشان مهم بود ، که تصمیم گرفتند چند صد کیلومتر را به اینجا بیایند و خوشیشان را به رخ من بکشند؟

#پارت 30

اصلا چرا من؟ یعنی به جز من، هیچ دختر دیگری در زندگی محمد نبود؟ هه مگر امکانش هست؟ گنج بودم. گنج تر از آنکه بدانم در همان لحظه کدام کار می تواند بهترین گزینه برای آسایشم باشد... سرم را چندین مرتبه تکان دادم.. تکان دادم تا از شر تمام تفکرات رهایی پیدا کنم ، اما نشد که نشد! کنار هم نشستیم بودند و من تازه فهمیدم که چقدر این دو به هم می آیند . مهین از همه لحاظ از من سرتتر بود. چشم هایی کشیده و بینی کشیده و متناسب با صورتش . لب هایی درشت و پوستی سفید . اصلا قابل مقایسه نیستیم . مطمئنا او از من بهتر بود . چه کسی او را پس می زند و به منکه تنها یک تکه استخوان و لایه نازکی به روی آن است

، می نگرد . کسی که 24 ساعت روز را تماما در بیمارستان هاست و وضع روحی مناسبی ندارد!

بی هوا به سمت خیابان دویدم...

قدم هایش را پشت سرم احساس نمودم..سریع تر دویدم..گیج بودم ، اما دویدم ولی چرا؟ چرا می دویدم؟

نمی دانستم به کجا می روم اما ادامه می دادم..گویی فردی درحال کنترل افکارم بود ! صدایم زدم که آشوبی در دلم به پا شد..آن زمان بود که دانستم ، من فرار می کردم!فرار از محمد !تمام زندگی ام؟ ایستادم..کوچه خلوت بود...مگر می شود این بشر حرفی بزند و من مسخ آن نشوم؟ معجزه اش چیست؟ مهره مار دارد !چه سحری در آن پنهان است که من نمی دانم و نمی توانم بی آن بمانم.

نفس نفس می زدم..حلقه ای از اشک به دور چشمانم لانه ای ساخت که همزمان با آن ، محمد رو به رویم ایستاد..مستاصل سرم را پایین انداختم تا پیش تر اشک هایم نمایان نباشند..از چه می ترسیدم؟ مگر دیگر غروری بود؟ هه غرور..به یاد نمی آورم آخرین بار چه زمانی بود که متکبرانه چشم به همه می دوختم !به یاد نمی آورم که ان روزها چگونه به همه فخر می فروختم و خود را از همه سرتر می دانستم .واقعا جالب است که از عرش به فرش کوبیده شدم .منی که هیچکس را در حد خود نمی دانستم ، حالا خود را پست ترین و بدبخت ترین انسان این کره می نامم!

محمد با دست اش چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید..خیره در نگاهش ماندم . گرمی دستانش همچو مسکنی قوی ، به بدنم تزریق شد و از گرمی گر گرفتم .اخمی کرد که دوست نداشتم ادامه پیدا کند .

دلم می خواست قبل از رفتنم صدایش را بشنوم و یا همچو قدیم ، صدایش بزنم و او در پاسخ به من بگوید " جانم " و من چندین و چند مرتبه دیگر ، از روی شیطنت این جمله را تکرار کنم .چقدر دلتنگم .. دلتگ محمد قدیمی که دیگر از آن من نیست .محمدی که ناخواسته دلم را برد . اصلا تمام وجودم را در بند خود کشید .عاشقش شدم ، عاشق محمدی که عاشق بهارش بود.

حماقت کردم. واقعا احمق بودم که به او دل بستم. احمق بودم که خود با پای خود ، به درون چاهی رفتم که سر و تهش کاملا مشخص بود. اشکهایم شدتشان بیشتر می شد.. آخر چگونه بگویم که خوشحالم که هست ولی چرا از آن من نیست، چرا؟ نگاهش غمگین بود و چاشنی از عصبانیت داشت. هه اخم هایش هم ستودنی است و چه زیباست این افریده ای که من می پرستمش.

+باران اشک نریز

و باز هم این اشک نریزها فایده ای نداشت و تلنگری برای بارش بیش ترم بود. درست شبیه به گذشته بود. همان اوا. همان چهره و همان حرف ها!

\_محمد

+جانم

و تنها این پاسخ کافی بود برای تمام شدن این من دیوانه..تنها همین پاسخ درد دلتنگی ام را التیام می بخشید و چه خوب بود که خوبی ام تنها وابسته به او بود..

از اشک ریختن بسیار هق هقم بالا گرفت. نمی شود خوشحال باشم.

خدایا چه کنم؟ به چه متصل شوم؟خدا

\_باهام حرف بزن محمد...نه نه.. شعر بخون

وبعد از خستگی هاکی از اشک و غصه، همانجا نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

#پارت 31

حرکتی نکرد..تردید داشت.چرا؟شاید می ترسد مهین جان عزیزش، عروس جدیدخانواده اش، خواهر مجازی قدیم و عشق جدیدش از دیدن او در کنار من ، ناراحت شود ..اما ثانیه ای نگذشت که در کمال نابوری او نشست. محمد در کنار من نشست و دستم را به روی پایش گذاشت..تمام حرف های ثانیه ای پیش خود را از یاد بردم..حتی اصلا به یاد ان نبوم که او

نامحرمی بیش نیست، و محمد دادگر نامزد اجباری من بوده و هست!  
 خدایا چه می شد این مرد و صدایش مطعلق به من می بود؟  
 آرامش من تنها با بودن در کنار این مرد، امکان پذیر است . همین مردی که مهین  
 ان را از من دزدید .  
 چه می شد هرکس یک نیمه گمشده داشت و روزی هر دو آنها عاشق یکدیگر می  
 شدند و در آخر به هم می رسیدند؟ چه می شد کسی آن عشق زیبا  
 را نمی دزدید و هر دو سالیان سال، عاشقانه با یکدیگر زندگی می کردند؟  
 خدایا ، می گویند تو بزرگی و توانا ! ولی چرا برآورده کردن حاجات من برایت  
 سخت است؟  
 می گویند اگر آرزویی به نفع بندهایت باشد آن را برآورده می کنی ولی کو؟ منکه  
 نمی بینم ..اصلا تو وجود خارجی داری؟ خدا وجود دارد ؟  
 (استغفرالله!)  
 ای کاش مرمت حال مرا هم می کردی تا اینگونه نگویم و از تنهایی ضجه نزنم .اصلا  
 نتوانستم هیچگاه دلیل بودنم را درک کنم . منی که حتی ، نه  
 کسی دوستش داشت و نه بودنش مهم بود!  
 محمد شروع کرد به خواندن شعری که کاملا مشخص بود از آقای سپهری است .  
 چشم هایم را بستم ..باز هم همان حس .. همان حس که از صبح به وجودم رخنه  
 کرده بود ..مرگ!  
 از صبح گویی به من می گفتند که مرگ نزدیک است ..مرگ من با دیدن محمد  
 است ..درست همان که خود می خواستم ..دوست می داشتم لحظات  
 قبل مرگ تنها محمد را ببینم و من باشم او .  
 پس تصمیم میگیرم این لحظات آخر، او را تماشا کنم .. تک تک اجزای صورتش را!  
 اشکی از گونه چشم اش چکید ..چشم هایش بسته بود ..ناخودآگاه دستم را سمت  
 صورتش بردم تا اشک اش را کنار بزنم ، اما سریع دست خود را  
 کشیدم ..من می خواستم چه کنم؟  
 نمی دانم چه شد ولی کم کم راه های نفس کشیدنم را بستند .. نفسم بالا نمی  
 آمد .. تقلائی برای نجات خود نکردم ..می دانستم که می روم .دوست

دارم در کنار او جان بسپارم.

احمقانه است نه؟ من در کنار همان جان میسپارم که دیگر مرد متاهلی بیش نیست.

نگاهش را به من دوخت.. رنگ از رخس پرید و ترسان پلک زد.. دگرگونی از آن دو چشم هویدا بود. دلم می خواست که بگویم ، بگذارد به حال خود بمیرم ، اما مگر ممکن بود؟

محمد ، نگران نباش. من خوبم.. خوبی به وسعت کویری گرم از وجود تو. خوبی به زیبایی تنهایی من.

خدا مرا به ارزویم رساند. پس جای هیچ گونه ترس و واحمه ای نیست. من خود آرزو رفتنم را کردم.

محمد مرا در آغوش کشید و همان گونه که اشک می ریخت به سمت خیابان دوید.

درست می بینم ویا تمام اینان خیالاتی است که روزی آرزویشان را داشتم؟! محمد مدام خدا را صدا می زد. عجب خیال شیرینی... او چرا نمی خواهد بفهمد من مرگ را به این زندگی خفت بار بدون آن ترجیح می دهم؟ برای هزارمین بار و البته آخرین ، چهره اش را در ذهنم حلاجی کردم.. صورتی گرد و پوستی سفید.. موهایی بلند که از کنار ، کوتاه شده بودند. چشم هایی درشت و سیاه ، ته رشی که به روی صورتش خودنمایی می کرد. ای کاش می توانستم موهایش را به هم بریزم و یا لب هایش را بکشم. از فکر خنده ام گرفت و لبخندی گوشه لبانم نشست.

نرسیده به بیمارستان بود که....

#پارت 32

محمد حسین پور:

نرسیده به بیمارستان دیگر نفسی برایش نماند. چرا خدایا؟ بارانم رفت و چشم هایش را به روی من بست. درست همان لحظه که کار از کار گذشته بود ، راننده گفت:

+رسیدیم اقا..

کرایه تاکسی را حساب نکرده از تاکسی پیاده شدم.. چراغی کم سو در دلم روشن بود و من دلخوش به ان بودم. دلخوش به بازگشتن باران و زندگی دوباره او...

\*\*\*\*\*

ماه بعد:

محمد درست می گفت که مقصر رفتن باران من بودم. همان لحظه که مشیت هایش را از عصبانیت به سینه ام کوید و سیلی محکمی در گوشم نواخت، حق دادم. موبایلم برای هزارمین بار زنگ خورد، از عصبانیت ان را به دریا انداختم. مهین چرا دست بردارم نمی شود؟ سیلی های محکم محمد، اشک های مادر باران، حرف های دکتر، رخ باران لحظات قبل رفتن.. تک تکشان دلایل مستحکمی است برای شکستنم. احساس گناه تا به من مسافت چندانی ندارد. احساس عذاب همچو مہی است در تمام تار و پودم. عذاب که چرا 2 سال تنهائش گذاشتم. منکه می دانستم دوستش دارم، پس آن امتحان تمسخر آمیز چه بود؟ غرور.. یعنی آنقدرها باارزش بود که مردم را تر سر حد مرگ بکشانم؟ من...من...لعنت به من دیوانه صفت. حتی لیاقت رفتن به خانه را هم ندارم. لیاقت هیچ ندارم.. لیاقت باران و بهار را هم نداشتم.

عشق تنها مختص به دادگر است. عشقی حقیقی و پاک. او باید به باران می رسید. من عاشق او بودم ولی برای رسیدن به او، هیچ نکردم. دادگر تمام غرورش را به پای عشقی پاک نهاد انوقت من...

صاعقه ای آسمان سیاه شب را روشن نمود. باران، آن هم اوایل مهر؟ عجیب است. خلیج فارس هم از همیشه آرام تر بود. درست عکس من که آشوبی در دلم به پاست.

عذابی سخت طاقتم را به طاق رسانیده.. عذابی که نمی دانم و نمی توانم با آن کنار بیایم.

باران در آغوش من جان سپرد . چشم هایش بخاطر من باریدند و ای کاش ، من آن روز مزاحمش نمی شدم.

ولی اگر دیگر نیاید چه؟ اگر... اگر این یک احتمال هم از بین برود ؟ آن وقت چه کنم؟ نه ، امکان ندارد اینطور شود.. خدا خودش باران را باز می گرداند.

اما... برایم جای سوال دارد که آن روز باران از چه فرار کرد؟ چرا نماند؟ شاید اگر می ماند اینگونه نمی شد.

دکتر در آن روز گفت شوک عصبی ، محمد گفت لعنت به من که مزاحمش شدم . ای کاش ، ای کاش وضع بهتر می شد.

آسمان بارید و بر غصه ام افزود . قطرات آرام باران به روی صورتم جا خوش کردند و با اشک هایم یکی شدند.

لرزی در بدنم نشست. دردی از جانب سرم موجب منقبض شدن صورتم شد . بند بند عضلاتم کوفته بودند.

غرور مردانه ام بیش از پیش تحریک شده است . دلم بخاطر او لرزید اما قدم از قدم برنداشتم . درست همان گونه که بهار انتظار داشت اما نشد . من همه را بی رحمانه از خود رنجاندم . بی اعتنایی تنها بخشی است که هیچکس نمی تواند با آن کنار بیاید...

WWW.MAHROMAN.IR

#پارت 33

"گذشته:

محتویات در دستانم را به روی قفسه ای زرد رنگ همان گونه که مش رجب گفته بود چیدم . ایستادم و کش و قوسی به خود دادم .. چندین ساعت نشسته بودم و خاروارها را درون ظرف ها می ریختم و این ، موجب درد کمرم شده بود.

نیم نگاهی به نتیجه کار خود انداختم و لبخندی از روی رضایت بر لبانم نشست.

مش رجب را چندین مرتبه صدا زد ، اما گویی باز رفته بود . مچ دستم را رو به دیدگانم گرفتم . یک ربع به دوازده . خوشحال رفتم و به روی صندلی رو به روی درب ورودی سوپر مارکت مش رجب نشستم . مرتیکه خود شیفته .. حتی اسم اینجا را هم به نام خود گذاشته .  
در این یک سالی که در اینجا کار می کنم ، حتی یکبار خنده به روی لب های او ندیده ام . مردی عنق و ترش خو که روی خوش به هیچکس نشان نمی دهد .

با حقوق چندرغازی هم که به من می دهد ، انتظار آن را دارد که تمام کارها را خود به تنهایی انجام دهد . راستش نمی دانم اگر عشق دیدن بهار نبود ، تا به حال چگونه باید اینجا را تحمل می کردم .  
برای دومین بار ، نگاهی به ساعت مچی آبی رنگم انداختم . ساعت دقیقا دوازده و پانزده دقیقه را نشان می داد . دستی به سر و رویم کشیدم . ثانیه ها را می شمردم  
1,2,3,4,5,6,7,8,9,10

و زنگ دبیرستان دخترانه (\*) به صدا درآمد .  
ثانیه ای نگذشته بود که خیابان پر شد از دخترهایی با فرم هایی سورمه ای رنگ . با چشم هایم ، تنها به دنبال یک نفر بودم .. یک سیمای آشنا ...  
با خنده از درب دبیرستان خارج شد ... کوله ای سیاه به دوش داشت .  
قدم هایش را با نگاه دنبال می کردم .. نرسیده به خیابان ، راه خود را کج کرد و گذشت .

بهت زده به جای خالیش خیره ماندم . باورش تا به افکار من دور بود . بسیار دور !  
با صدای باز شدن درب سوپر مارکت به خود آمدم . به نشانه احترام ایستادم و سلامی به مش رجب کردم .

او بامن حرف می زد ، اما تمام حواس من به آن بود که چرا بهار نیامد . دلیل نیامدنش را نمی توانستم به هیچ وجه درک کنم .  
با سیلی که مش رجب به گوشم نواخت ، به خود آمدم .. دستم را به روی جای ضرب دیدگی گذاشتم . مش رجب با صدایی که سعی در کنترل کردن



بیشتر نشدن آن داشت ، گفت:

+حواست کجاست پسر؟

سرم را به زیر انداختم . عذرخواهی کوتاهی کردم که مش رجب ادامه داد:

+از فردا یکی دیگه میاد همیشه کمک حالت ، از فردا یخورده بار وظایفت کمتر

میشه.. یخورده هم بهش کمک کن تا زودتر جا بیفته

چشمی گفتم و به سمت قفسه ها رفتم ..بی هدف ، تمام محتویات را بر می داشتم

و به قول خود برای مرتب کردنشان آنها را دوباره می گذاشتم.

موبایلم زنگ خورد . بی رمق آن را از جیب کتانی سبز رنگم در آوردم.ایمان بود

\_بگو کارتو

ایمان :افتادم یهو یاد تو

با حرص گفتم:

\_مسخره بازیاتو کنار بزار

+باشه باشه..ببین محمد

#پارت 34

\_هوم

+بالاخره کار پیدا کردم

بی حوصله در پاسخش گفتم:

\_آفرین

+نمی خوای بگی کجا؟

حوصله هیچ نداشتم..تماس را قطع کردم.موبایلم را همانجا که بود برگرداندم.

برای دومین بار زنگ خورد اما با این تفاوت که دیگر زحمت بیرون آوری آن را از

کتانی ام به خود ندادم.

بسته ای نمک را در دست گرفتم .فشردمش . انگشت هایم در آن فرو رفت .به

یاد بهار افتادم..اصلا نمی دانم چرا باید ناراحت باشم .مگر او به من

قولی داده بود که حال آن را به جای نیاورده ؟دلیل ناراحتی ام هیچ به جز

حساسیتی بی جا نبود.

روزها به همین منوال گذشت و مشکوکیت من نسبت به بهار بیشتر و بیشتر شد. دیگر از آن بهار که هر روز و هر روزش را تنها با من به سر می کرد ، هیچ خبری نبود. شاید تنها در ماه دو و یا سه روزش را جویای حال من می شد. و هر روز با بهانه ای جدید ، خود را از کارهایش طبرعه می کرد. چشم به سوی دبیرستان دخترانه دوخته بودم که ناگاه خودرویی رو به روی درب دبیرستان ایستاد. دختری از آن به پایین آمد. از سوپر مارکت بیرون رفتم تا سیمای آن دختر را بهتر ببینم. در تمام ثانیه هایی که قدم هایم را به روی زمین می گذاشتم ، خدا را قسم می دادم که بهار نباشد. جلو تر که رسیدم همانجا همچو برق زده ای ایستادم. بهار! خودرویی که اصلا نمی دانستم چه نام داشت از خیابان دور شد. آهسته صدایش زد م:

\_\_بهار...

بر گشت و نگاهش در نگاه من گره خورد. پوزخندی زد و به سمت دبیرستان رفت. و آن من بودم که با دیدن او نابود شدم. شاید که هیچ ، مطمئنا انتظار آن را نداشتم که بهار را ببینم و یا او همچین پاسخی در نگاه من داشته باشد. دستی به روی شانهِ ام نشست. بازگشتم که ایمان بود. دستش را کنار زدم و به سمت سوپر مارکت رفتم. رفتم و قلب شکسته ام را همانجا رها نمودم.

ایمان داخل آمد و در را پشت سر خود بست. به درب شیشه ای تکیه داد و به من چشم دوخت. ظاهری بی تفاوت به خود گرفتم. سرم را به زیر انداختم. دفتر حسابی را که رو به رویم بود را باز نمودم و خود را مشغول خواندن ان نشان دادم.

صفحه اول مربوط به خانواده ی " زندگی " بود و در ادامه ، لیستی از خرید های ماهیانه آنها و هزاران هزار ارقام توخالی که مشخص نبود کی و چه زمانی قصد تصویب آنها را داشتند. بی خیال ان شدم و به مانیتور کامپیوتر خیره شدم. صفحه ای سیاه!

با لگد دکمه کیسی که پایین بود را زدم. با آهسته ترین صدا روشن شد.

+اهم...

سرم را بالا گرفتم که ایمان بود. برای دوری از سوال های ایمان خود را مشغول کار کردن با کامپیوتر نشان دادم. اما گویی او قصد بی خیال شدن از من را نداشت:

+هی محمودو با تو بودما

سرم را تکان دادم و سعی به آن نمودم که تا جایی که امکانش هست، خود را آرام نشان دهم و عصبانی نشوم. اما نمی دانم چرا آن روز همه از دنده چپ از خواب بیدار شده بودند و قصد مدارا کردن با حال مرا نداشتند .. ایمان ضربه ای به شانه ام کوبید و گفت:

+بازم بهار بود؟

با شنیدن نام او ایستادم که عکس العمل سریع من موجب افتادن صندلی شد. با این حال در حالی که انگشت سبابه ام را تکان می دادم گفتم:  
\_ایمان ساکت بمون

دست هایش را به کمرش زد. تمام خونسردی خود را یکجا جمع کرد و گفت:

#پارت 35

+بهت بر خورد اسم اون...  
و اجازه آن را ندادم که حرفش را ادامه بدهد. دفتر حسابی که کنار دستانم بود را برداشتم و به سمتش پرتاب کردم. سرش را پایین آورد که پایین آوردن سرش مصادف بود با آمدن مش رجب به داخل.  
از شناس بلند من، دفتر با ضرب شدیدی به سینه مش رجب اصابت کرد و به روی زمین افتادم. تمام ورق های آن به روی زمین پخش شد. و حالا ان مش رجب عصبانی بود که به سمت من آمد و یقه ام را در دست هایش گرفت. اخ که چروک شد.

+چه غلطی می کردی اینجا؟

در طول آن مدت کم که به اصطلاح بر سر من عربده می کشید تمام صورت من پر شد از قطراتی از بزاق دهان او!

خلاصه که مش رجب آن روز عذر مرا خواست و من به راحت ترین حالت ممکن ، در یک روز تمام دنیای خود را از دست دادم.

در دنیا به ان وسیعی تنها جای من گم بود و هیچکس دیگری برایم نمانده بود . درست همان روز که به خود جرات آن را داده بودم به بهار از علاقه ام بگویم او مرا تنها گذاشت.

روز بعد از میلاد ( خواستم که سیمکارتش را با من تعویض کند و چه زود اقدام به فراموش کردن بهار نمودم .باین حال هیچگاه نتوانستم او را از خانه قلبم بیرون بیندازم .خانه ای که چند سالی بهار در آن می زیست . روز ها و شب ها یم اصلانمی دانم چگونه گذشت و آن روز ها نمی دانستم اصلا ساعت چه بود .

ایمان هفته ای چند روزش را در کنار من می ماند اما تفکرات من در جای دیگری سیر می کرد .تبسم هایم را از یاد برده بودم و یا حتی به یاد

نمی اوردم آخرین بار که اشک ریختم دقیقا در چه زمان، ساعت و یا روزی بود! همیشه خود را مقصر می دانستم .مقصر رفتن و یا آمدن بهار من بودم .

دوست می داشتم او را از یاد ببرم اما نمی شد که نمی شد . غیر ممکن بود و در زندگی من هیچ ممکنی دیگر جود نداشت .

راستش بی دلیل نبوده که می گفتند انسانها تنها یکبار در زندگی عاشق می شوند .. آن روزها تنها با خود می پنداشتم که زندگی برای من به اتمام رسیده است اما یک شب متفاوت...  
\*\*\*\*\*

به سرفه کردن افتادم . و خلاصه پس از چندثانیه آرام شدم .هنوز همه جا از ابر سیاه بود ولی نمی دانم درست ساعت چند بود و یا حتی نمی دانم

چند روزی است که رنگ خانه و خانواده را ندیده ام!

به روی نیمکت دراز کشیدم .اهی کشیدم و باز به یاد همان اتفاقات تلخ و شیرین افتادم .

آن زمان که بهار را از دست دادم ، احساس گناه را نداشتم اما این بار این حس عذاب وجدان هم به تمام احساسات من افزوده شد!

لباس هایم از قطرات باران خیس خیس بودند اما باز هم دلم نمی خواست بایستم و راه خانه را در پیش بگیرم.

شاید برای تمام افراد خانواده ام هم بهتر است تا مدتی مرا نبینند و بیش از این ، عذاب این پسر را نکشند.

به قول پدرم ، پسر هم پسرهای قدیم که لااقل شعوری داشتند و تا زمانی که به سر سفره عقد ننشسته بودند با دختر مردم سر گپ را باز نمی کردند. مادر این زمانه که خودشان برای خود می برند و می دوزند. ای کاش...

سرم را به سمت آسمان گرفتم.. در این چند روز که نمی دانم دقیقا چند روز است ، چند صد مرتبه خدا را صدا زده ام و هیچ از دردم دوا نشده است . به قول باران حتی یک صدم آنگستروم! خدایا برای صدو یک هزارمین دفعه ، تو را صدا میزنم و از تو کمک می خواهم و دوباره می گویم:

خدایا، چرا از دست من کاری ساخته نیست؟ چرا من نمی توانم کاری برای او انجام دهم؟ بنده ات چرا تا به این اندازه ناتوان است که حتی نمی تواند از اطرافیانش حفاظت کند!

اصلا آن زمان که از عهده من کاری ساخته بود ، مگر به خود زحمت برای حل مشکلات دادم؟ تنها تمام مشکلات را به روزهای بعد و بعد و بعد واگذار کردم تا بلکه خودشان حل شوند. در آخر هم 3 خانواده را به هلاکت رسانیدم.

#پارت 36

خانواده غریب که شاید دیگر دخترشان را نبینند! خانواده دادگر که پسرشان تنها متکی به بیمارستان هاست و نور امیدش در پشت اتاقی شیشه ای است! و در آخر خانواده خودم که پسری گناهکار دارند. پسری که شاید یک ماهی می شود به خانه نرفته و از آن خبری ندارند. پسری که

تنهامستحق به مرگ است و حتی دیگر حق نفس کشیدن هم نباید داشته باشد .  
 آخر مادرم به چه گناه نکرده باید فرزندی همچو من داشته باشد؟  
 باران صدایم را دوست داشت تا آنجا که چند باری برایش شعرهایی از سپهری ،  
 حافظ و یا خواننده های مورد علاقه اش را می خواندم .  
 نمی دانم چه شد ولی با یاد گذتشه ، شروع کردم به خواندن \* ) . آرامش 2 از  
 ارشاد\*)

بازم سیزدهمه نامرد  
 ادمم پیشت شلوغه ،انگار پنجشنبه شده  
 چیزی که تو رو میکشت خیانتام بود و  
 چیزی که منو میکشه لبخنه توعه  
 لعنت به خودم که هرکاری کردم خودم کردم  
 دور موهام و نزدم  
 هیچ ریشام بلند کردم  
 خدا برگردونش  
 کل تنم مال تو  
 یا اون مال من  
 یا منم مال تو  
 ببخش خیلی اذیتت کردم  
 ببخش خیلی اذیتت کردم  
 پاشو بریم هرجا تو بگی  
 پاشو نفس بکشو بازم مثل قدیما دستامو بگیر  
 پاشو فدای اون خنده ات  
 سر من اون همه شب گریه ذاریت  
 ببخش من کم گذاشتم و وسط خنده هام اشکات بارید  
 پاشو هر حرفی که دوس داری به من بزن  
 د پاشو لعنتی  
 د پاشو پرنسس

همون پسریم که بازم اذت فرجه می خواد  
به امید تو زنده ام نه امید برج میلاد  
تو پاکی به خدا خاکتم تبر که  
تصویرت میاد تو دود سیگارم از هر پکش

## #پارت 37

سخته وقت مردنش زیر تابوتش باشی  
سخته بیینی که عشقت بی تحرکه  
بلندشو دیگه عشقم ، نزار فریاد بکشم  
فکرت ازارم میده نمیشه ترکشم کنم  
تو برگرد لعنتی نزار گناه کنم  
تو برنگردی مجبورم که نبش قبر کنم  
بلندشو ببین خودمو تو اتاق حبس کردم  
تو مردی ولی باز به سلامتیت مست کردم  
پی امات ازارم می ده  
اون ویسای با گریه ات  
همشون و حذف کردم  
نشد باهم باشیم نازم  
خدا کنه اون دنیا یکی مثل من باشه  
فدا پاکیت بشم من  
که سفارش دادی  
شعر روی سنگ قبرت تکست من باشه  
زدم زیر قولم  
بازم مست مستم  
مشت زدم به قبر تو کبود شده دست و پنجه ام  
تو پر کشیدی اسمون و زدی توی پرم  
تو برگرد قرار بود بشی مادر پسر

ببخش خیلی اذیتت کردم  
پاشو بریم هر جا تو بگی  
پاشو نفس بکشو بازم مثل قدیما دستامو بگیر  
پاشو فدای اون خنده ات

سر من اون همه شب گریه داریت  
ببخش من کم گذاشتم و وسط خنده هام اشکات بارید  
تو برگرد میریم جاهایی که تو می خواستی  
تو برگرد من واست نمی زارم کم و کاستی  
تو برگرد راضی کردن خانواده ات با من  
تو برگرد که جونم تویی جون ندارم نامرد

#پارت 38

تو برگرد از صفحه چنت بیرون نمیرم  
اگه بودی دوریت زندگیم و بیرون نمی کرد  
خدا برنگردونیش به خدا کافرو و بی رحم  
تو برگرد کافه نمی ریم کافرو میخرم  
تو برگرد من نمی زارم ریملت بریزه  
تو برگرد که هنوز واسم خاطرت عزیزه  
بلند شو بین که هنوز افت خانواده ام  
من به دادت نرسیدم تو برس به دادم  
تو برگرد من دیگه سرت حرصی نمیشم  
جواب دوست دارمات و با مرسی نمی دم  
یه سنگ قبر جلومه که اسمه تو روش نوشته  
برگرد با اینکه میدونم جات تو بهشته  
تو برگرد نگا دوست و رفیقمام رفتن  
هفتم گرو هشتم  
بغض کرده خفه ام



بهت نییاد کفن  
 دورم خالی شده  
 نگا سنگ قبرت روش اسمت حکاکی شده  
 بگو اون دنیا کی اشکاتو پاک میکنه  
 د بگو لعنتی که اخماتو وا میکنه  
 تو برگرد اصلا همه اش آرایش کن  
 برگرد که باتو فهمیدم معنی آرامش رو  
 ای کاش باران بود تا دست کم برایم می گفت از صدایم . صدایی که دیگر از شنیدنش تنفر دارم.  
 دلم برایش تنگ است . برای آنهمه شوق و ذوق و خنده هایی که من به پایان رساندمشان!  
 هنوز هم برایم جای ابهام دارد که او رفته . دیگر به چه دلیل خوش باشم؟  
 بهار را دوست داشتم اما درست زمانی که خواستم برایش از عشق بگویم ، رفت !  
 بعد او هیچکس نتوانست چشم مرا به خود بگیرد . اما باران که  
 آمد روزهای جدیدی برایم رقم خورد و احساسم نسبت به او تازگی داشت . چه فایده که دیر شد و نتوانستم به او بگویم که دوستش دارم .  
 چقدر زود دیر می شود ... زمان با هیچکس دست دوستی نمی دهد و سوگند رفاقت یاد نمی کند . درست همان لحظه که انتظارش نمی رود تنهایمان می گذارد و سخت ترین ضربه ها را می زند .  
 همیشه ان اطراف ، نقطه کور ذهنم . همان قسمت که فکرش را هم نمی کنی پنهان است تا بالاخره در مواقع غیر ممکن ، حالت را به بدترین شکل ممکن بگیرد .. نا به چه اندازه و چند روز بگویم چرا؟ هیچگاه خوشبختی برای من نیست .

#پارت 39

هیچگاه برگ های مبهم خوشبختی ، برای من رقم نمی خورند .

اما دیگران ...

نمی دانم چرا تعداد بدبختان این دنیا روز به روز افزوده می شود .. درست شبیه باران.. او هم یکی از آنهایی بود که حال و روز مرا داشت ، و یا شاید بدتر از من!....

برگه ای از جیب شلوارم در آوردم .قطره ای از باران به رویش نشست .برای جلوگیری از خیس شدن آن ، آن را به جای اولش بازگرداندم .

تنها یادگاری من از باران تنها همین صفحه سفید و خط خطی هایی سیاه است .لرزه ای در بدنم افتاد .بی توجه به آنکه شاید سرما بخورم . به خلیج خیره شدم .

دریایی آرام که در سیاهی شب گم بود .هیچکس... هیچکس نبود.تنها من گناهکار . محمدی گناهکار . من قاتلم

آری قاتل باران خود منم .باید مجازات شوم .ایستادم .باید خودم را به پلیس معرفی می کردم .تنها غصه و عذاب وجدان برایم کافی نیست . باید قصاص نفس شوم .

به سمت پاسگاه به راه افتادم .درست نمی دانم چه ساعتی ولی می دانم شب بود .باران دوباره شروع به بارش کرده بود و من راهی پاسگاه بودم

کاملا خیس بودم و می لرزیدم ، با این حال پا به داخل پاسگاه نهادم . نگاه های مردم به من بود .بی توجه به چندین و چند چشم رنگارنگ و نگاه های متعجب ، به سمت سربازی که پشت به میزی نشسته بود رفتم ..

صدای ادم هایی می شنیدم که هرکدام حرفی پشت سرم میزدند .یکی می گفت : قاتله دومی : نه دیووانه است سومی :فراریه چهارمی : داغ دیده است و ....امان از این جمعیت بیکار که ثانیه ای نمی توانند از شر غیبت در امان باشند... هه روزهایی بود که به باران می گفتم : حرف مردم رو نباید به باید شکتم حساب کنی(!)

صدای لخ لخ کفشم در سالن تقریباً بی صدا پیچیده بود .به کنار میز چوبی و قهوه ای رسیدم

ببخشید

سرش را که بالا آورد تعجب را از نگاهش خواندم. گویی انتظار دیدن مرا نداشت  
اما من هرچه فکر کردم قیافه اش برایم آشنا نبود.. او مرا می  
شناخت؟

+بله بفرمایید

بی مقدمه و کاملا جدی گفتم:

\_من قاتلم. اومدم خودم رو معرفی کنم

ابتدا نیم تبسمی به روی لبانش نشست اما کم کم به قهقه ای تبدیل شد. عصبانی  
شدم و خنده اش مرا تا مرز جنون کشاند. به سمتش حمله ور شدم.  
یقه اش را گرفتم و به سمت دیوار انداختمش.

کمرش به صندلی آهنی که چندی پیش به روی آن نشسته بود خورد. آه از  
نهادش برخواست. خواستم دوباره به سمتش بروم که چند سرباز دیگر  
آمدند و مرا گرفتند. هرچقدر تقلا کردم نتوانستم از دستشان فرار کنم.  
\_ولم کنید

همانطور در حال تقلا بودم که ناگاه یکی از آنان مشتی حواله بینی ام کرد. سرم به  
سمت چپ رفت و مایعی سرخ رنگ را به روی صورتم  
احساس نمودم.

با صدای مردی همانجا همه سرجایمان خشکمان زد. سربازهایی هم که دستم را  
گرفته بودند مرا رها کردند و به مرد، تعظیم نظامی گذاشتند  
"سرگرد مبارز صفت"

+اینجا چه خبره؟ WWW.MAHROMAN.IR

پیرمردی چهل وچند ساله ای که موهایی کاملا سفید داشت و تقریبا هم قد من  
بود و البته هیکلی که کوتاهی قدش را چندن به نمایش نمی گذاشت.  
چشم هایی سبز به همراه پوست سفیدش جذبه اش را چند برابر نشان می داد.  
یکی از سربازها که گویی بسیار ترسیده بود، من من کنان گفت:

#پارت 40

+ب...بخشید جناب سرگرد

و بعد با اشاره به من ادامه داد:

"ایشون بی نظمی ایجاد کردن و به سمت یکی از بچه ها یورش بردن و قصد کشتن اون رو داشتن"

سرگرد اجازه ای برای ادامه دادن بقیه سخنانش که اراجیفی بیش نبودند ، نداد و دستش را به معنای خاتمه بالا برد.

سرگرد : این چه وضعیتیته برایش درست کردین

و اینبار هیچکس حرفی نزد ..هه

سرگرد : برید به همون کاری که گفتم برسین . تا فردا آمارو بدید که وقت کمه و بعد دوتا از آن ها به سمت پله ها رفتند . آن یکی هم که من زدم ، به روی صندلی خود نشست.

سرگرد به سمت اتاقش که درست رو به روی اطلاعات بود رفت.

خودش به روی صندلی نشست و من هم در را بستم.

اتاقی کاملا سفید .. میزی قهوه ای رنگ که سرگردپشت آن نشسته بود و سه الی

چهار صندلی که به دور میز شیشه کوچک ، روبه روی میز

سرگرد جمع بود . به روی میز سرگرد هم که چندین پرونده ی رنگارنگ صف

کشیده شده بود!

سرگرد اشاره کرد که بنشینم ولی اعتنایی نکردم

\_جناب من قاتلم .یه دختر بی گناه رو کشتم و الان روی تخت بیمارستان خارج از

کشور .تالان باید مرده باشه ، منم اومدم خودم رو معرفی کنم

سرگرد چشم هایش که ملتمس ساعتی استراحت بودند را به نقطه ای نامعلوم

درگیر کرد و گویی از سخنان من متعجب بود.

+چرا سرباز رو زدی؟

\_همین حرفایی که به شما زدم رو به اون هم زدم و اون گستاخانه خندید

+شماره خانوادتو بگیر و بگو پدرت اینجا حاضر بشه .خودتم بعد بیرون منتظر باش

بی درنگ به سمت تلفن رفتم .گوشی را برداشتم اما تردید داشتم .یعنی شماره را

بگیرم؟

خلاصه شماره را گرفتم .ادرس را به پدرم دادم و گفتم که حاضر شود.

مدت زیادی است که پدر در حال محاوره با سرگرد است ، اما بیرون نمی آید !  
من باید بمیرم . باید از این احساس عذاب خلاص شوم .  
پدر از اتاق خارج شد . درست رو به رویم ایستاد . ایستادم که سخت مرا در  
آغوش کشید .

+ کجا بودی بعد از یک ماه؟

هیچ نگفتم که گفت:

+محمد بابا تقصیر تو نبود . تو قاتل هیچکس نیستی . محمد من قاتل نیست . بهش  
ایمان دارم

و بعد مرا از آغوشش جدا کرد

\_توهیچی نمی دونی بابا

+دقیقا از همه اتفاقات خبر دارم

\_اما...

+بعد 48 ساعت میام و میبرمت..باید برگردی خونه

\_اما...

#پارت 41

+هیس هیچی نگو

به سمت اتاق سرگرد رفتم . بی اجازه در را باز نمودم که سرگرد با تعجب مرا  
نگریست . با عصبانیت و صدایی بلند گفتم:

\_مملکت شما قانون نداره که می زارین قاتلاش ، راست راست تو خیابونا بگردن؟

+فقط 48 ساعت بسته که آدم بشی . اونم بخاطر زدن سرباز

\_ولی من قاتلم

رو به پدرم بی توجه به من و تمام حرف هایم گفتم:

+آقای حسین پور . لطفا فردا بیاید و پسرتون رو ببرین

و بعد سربازی را صدا زد که مرا به بازداشتگاه ببرد . نه تقلاهایم فایده ای داشت

و نه بی قراری هایم با سمر!

وای به من که حتی مستحق به مرگ هم نیستم!

سلول خالی بود و باز من تنها! تنها و در تنهایی ام زار می زدم. نمی خواهم به خانه بازگردم. می خواهم همان پسر فراری باشم.

خداوندا این چه سرنوشتی است؟ چرا نور امیدی هم نباید داشته باشم؟ آخر چرا باید زنده باشم؟

اینطور که پدر می گفت امروز سی و دومین روز از نبود اوست و چه سخت می گذرد این روزها. اصلا مشخص نیست که او زنده است و یا مرده. ای کاش برگردد.

یعنی از این روز به بعد روزها را باید تنها با خاطرات باران سر کنم؟ خدایا مرا میبینی؟ مرا به یاد می آوری؟ من محمدم. همان که هیچوقت اسم تو را به زبان نیاورد، مگر در مواقع سختی و دست تنگی!

می دانم آنقدر لیاقت ندارم که خواسته ای از تو داشته باشم و تو اجابتش کنی. اما باران پاک تر از این حرف هاست. باران دختری نبود که پایش به گناه باز شود.

بخاطر خودش و قلب کوچک و پاکش که چندین نفر چشم انتظار آمدنش هستند، او را بازگردان

حقش نبود. واقعا حقش نبود که اینگونه برود و تنهایمان بگذارد.

برگه را از جیبم در آوردم و برای هزارمین بار شروع کردم به خواندنش: دوباره سلام"

یه سلام از جنس غم و غصه باران. یه سلام از جنس تهاییام و بی کسیام که هیچوقت نخواست تموم بشه.

WWW.MAHROMAN.IR

سلام به تو خدا...میشناسی منو دیگه؟

می دونی کیم یا معرفی کنم؟ عجب، چه بد که یادم رفت تو خیلی وقته منو فراموش کردی. ناسلامتی تو خلاق. وقتی تو فراموش کنی دیگه از آدمات چه انتظاری همیشه داشت؟

خب دیگه اینم از شانسان قشنگ منه.

بگذریم، من هیچکس هیچکسیم. همون که خودشم دیگه نمیدونه کیه. همون که اونقدر تو ذهنش از محمد حسین پور خاطره هست، که دیگه جایی

برای خودش نداره.

جای تعجب نداره به جون خودت.

بخدا انقد زمونت بد شده که انتظار بیشتری ازش نمیره. دیگه ادماش که نگم برات.

خدایی این روزا چی شده که دیگه حواست از یاد ما پریده؟ درسته پولداریم ولی خب همه چی که پول نیست. حالا که دیدی پولداریم گفتی خب حتما اینا خوبن دیگه، پس بیخیالشون.

ولی به اینم همیشه گفت زندگی؟ امروز دقیقا 40 روزه که نیستش بعد دقیقا قسمت جالب قضیه اینه که پنجشنبه است!

#پارت 42

فاتحه بخونم؟ نه بابا، بیخیال بچه ام زنده است ولی ما رو یادش نیست. خب خالقش شمایی و یادت رفته، بنده هم از شما یاد میگیره دیگه. خدایا کرم تو شکر! میگن کنایه ها رو خوب میفهمی. اینم یکی از اونا بودا. خدا یه لحظه منو ببین. قشنگ نگام کن. باهات حرف دارم.

می خوام یه چند دقیقه یا ساعت باهات حرف بزنم و از خاک برسریام بگم. از دیوونه بازایم. منو میبینی، میشنوی چی میگم یا بازم نگاهت رفت سمت آدمای دیگه؟

الان مثلا اونا چی دارن که من ندارم؟ نگاهتو دارن که خوشبختن نه؟ خب یه نظر به ماهم بکن. ببین چقدر بهت نیاز دارم. ببین چقد تنهام و حتی خانواده ای ندارم. خدا هیچکس نیست که بشه همدم!

خدا بنده ات خیلی وقته نخندیده و دل شکسته است. دیگه تحمل ندارم راستش. دردانش داره بیش از حد سر به فلک میکشه. اَخه انصافا انصافه؟ اصلا خودت یه لحظه قانونات رو نگاه بنداز. اولی و دومی و.... خب منکه نمیدونم چندتاست. ولی خودت که می دونی تو همون چند صدتا قانون بگرد ببینم می تونی یه قسمتی پیدا کنی که نوشته باشه بنده ات باید تنها باشه؟ کدوم بند، کدوم صفحه نوشته بود؟

و یا شاید من استثنام؟ عه چه جالب. مگه نه؟

بابا فکراتو عشقه خدایی. مارو جدا از ادما گذاشتی که مثلا چی؟ سوا باشیم که چی بشیم و بخوای چیو ثابت کنی؟ بابا می دونیم قدرت زیاده. حالا نمی خواد به رخمون بکشی که یه خورده زیاده روی شده این قسمت.

شاید اصلا فکرشم نمی کردی. شاید اصلا نمی دونی که من تکی اینورم. فکرشم نمی کردی که یه روز یه بنده پا به دنیا نا برارت بزاره و زندگی اش از همه سوا باشه. بعد قشنگ خودتم هیچکاری نکنی برایش!

یک... دو... سه... صدا میاد خدا؟ باشه بلندتر میگم تا بشنوی راستی دیگه چه بگم؟ حرفی موند آیا؟

خب اصلا بیا از اول دردا رو یه دوره ای کنیم. امممم.. خانواده ام و دیدی خدا؟ آذر خانم و حاج علی که اصلا براشون وجودم مهم نیست و هیچ خیری تا به الان ازشون ندیدم.

از بچگی تنها سرم داد زدن و تا به خودم اومدم جای کبودی ضرب دیدگی روی بدنم بود.

خب اینا رو بیخیال.. می خوام از زیباترین قسمت داستان که محمد حسین پور بگم. حتی اسمشم قشنگه، اخلاقش که دیگه جای خود داره واقعا. از وقتی که مثلا حسین پور اومد تمام زندگیم زیر و رو شد. من تونستم بیشتر بخندم. خیلی مهربون بود صداشم که فوق العاده خوب بود. یعنی اصلا وقتی نبود که صداشو بشنوم و نخندم. به قول خودش دلکی بود برا خودش و تنها دلخوشی من بود تو اون روزایی که واقعا نیاز داشتم یکی باشه کنارم ولی خب خدا تو نمیدونی الان این بنده مهربونت کجاست؟ تو دنیا تنها همون یک نفر بود که به من محبت می کرد. همون بود که هرچند وقت یکبار من رو از تنهایی در میورد، ولی الان...

باین حال امیدوارم که هرجا که هست حالش خوب باشه. یادمه همیشه غمگین بود از تنهاییش. الان اون رو به تو میسپارم. تنهانش نذار خدا. نبینم ناراحت باشه. اشک از پشماش نیاوی وقت که دنیام به شادی اون گره خورده. درسته نمی بینمش ولی به هر حال یه ندایی چیزی ارزش بهم میرسه،



## درست شبیه خواب!

خب ، خدا از حق نگذیریم ، عجب بنده خوبی داشتی . تو ادمای اطرافم تنها محمد خوب بودو میدونم که هنوزم هست .

من می دونم که محمد مستحق عذاب و تنهایی نبوده و نیست، پس تنهاش نذار. اون خوب بود و من لیاقتش رو نداشتم. پس فکر می کنم دلیل اینکه من ندارمش همینه .بله لیاقتش رو نداشتم .امیدوارم به همون دختری که لیاقت محمد رو داره برسه . دختری که بتونه خوشبختش کنه .. دختری که بتونه غصه هاش رو کنار بزنه .

واقعا شاید من بیش از اندازه انتظار داشتم .انتظارم زیاد بوده که محمد رو می خواستم .

محمد نباید پا به خونه همچین ادامایی می گذاشت . دادگر هم لیاقتش والا تر از این حرفاست . اونم باید به یکی برسه که لیاقتش رو داشته باشه و واقعا دوستش داشته باشه .

دادگر نباید به پای دختری بمونه که حتی تکلیفش با خودش مشخص نیست . دختری که روزی دل بسته یه پسر شد و بعد هافهمید عشقتش رنگ و بوی گناه رو داشته .عشقی که خودشم میدونست پایانش سرابه ! دختری که دقیقا عاشق همون که نباید شده و تمام زندگیش به پای همون نابود شده .

#پارت 43

بااین حال حسین پور بی تقصیر بوده .اونکه از همون اول گفته بود عاشقه و از احساس من خبری نداشته .این من بودم که مقصر بودم و تا همیشه این احساس گناه باید با من بمونه .

درست زمانی که سیغه محرمیتم رو با دادگر خوندن به فکر حسین پور بودمو با یاد اون اشک می ریختم .

درست از همون روزا گناه های من شروع شدن و تا به همین حالا ، در حال گناه و خیانت به دادگرم!

دادگری که می دونم اون هم بی تقصیر نیست. همون که می دونست من عشق کسی دیگه رو در دلم پرورش می دم ولی باین حال اصرار به بدست آوردن من داشت.

(با عرض پوزش از دوستان. در این چند روز انتقاداتی هست در مورد اینکه: چرا هر قسمت از رمان به زبان یک نفر گفته شده؟ قابل به ذکره که لازمه و چون این رمان از زبان سوم شخص گفته نشده، لازمه که تقریباً شخصیت های اصلی داستان، بخشی از خاطرات خود رو بیان کنن) دادگر:

تکیه ام را به پنجره شیشه ای اتاق محکم تر کردم. نیم تبسمی بر لبانم نشست. واقعا که چه جالب است. تمام دنیای آدمی به قامتی کوتاه، چشمانی سیاه و درشت، سیمایی گندم گونه و موهایی در هم و نامنظم منتهی شود!...

دنیا بازی های اسانی با ما ندارد و سخت جدی است. پلید ترین افکار را درون خود نهفته دارد. نمی شود. جدا نمی شود به آن اعتماد کرد و در برابرش ایستادگی کرد. محکم، استوار و زیبا و در کنارش گاهی ضاهری مخملی و فریبنده! افکارات پلید، اعمال غیر قابل باور و سنجیده...

تمام این صفات هارمونی جالبی ایجاد می کنند که شاید تنها به این صفات ختم نشود. می تواند فراتر هم باشد. گفته بودم، قابل پیش بینی نیست. کم کم تمام مشکلاتمان داشت، راهی رو به خوشبختی میآید که آن... درست همان مزاحم روانی سایه نحسش را در شبی سیاه برسرمان نازل کرد و از خدا بی خبر، اسمان صبحمان را هم تیره کرد.

تازه لب به خنده گشوده بود و به خود کمک به فراموشی می کرد، اما نمی دانم چرا آن شب کزایی تنهائیش گذاشتم و به ماشینم برای استراحت پناه بردم.

ای کاش هیچگاه چشم از خستگی نمی بستم. شاید که نه، مطمئنا اگر من بودم مانع از رفتنش می شدم.

به سمت پنجره بازگشتم .من جدید را دوس نمی دارم که یاد اور خاطراتی تلخ است . ولی امید دارم که باران ، دوست بدارتش .

باران سیلی های محکم خود را به پنجره می کوبید و غرش آسمان بیش تر می شد .دعا کنید که او بازگردد!

اگر باران بماند، انسان های بسیاری خوشحال می شوند ، اما بدون آن نمی شود...هر که بتواند ، من نمی توانم .

به تقویم اتاق نیم نگاهی انداختم ..دومین ماه از زمستان است 7 .. ماه ..د 7 ماه بی آن نگاه معصوم و اویخته از شیطنت گذشت .بودنش را از همه دریغ کرد و تنها به تخت سفید و بی روح خانه، دل خوش کرد .

دل تنگ صدایش هستم و عصبانیت هایش که همه از سر من بود .در برخی مواقع سکوتش هم ستونی و قابل پرستش بود .اما سکوت اتاقش در این روزها بی اندازه دلگیر است و دل هر سنگی را به راحتی نرم می کند .

فضا حالتی از خفقان را به جان آدم می اندازد ، به خصوص به جان منکه هر روزم در این چهار دیواری به سر برده شده بود .

ماه قبل به هر جا که می شد سر زدیم و تمام بیمارستان های کشور و خارج از کشور را به زیر پای خود گذاشتم اما فایده اش چه بود؟7

نمی دانم چه سرنوشتی است که راضی به بودن من در کنار باران نیست و مدام سعی به جدایی ما از هم دارد .شاید هم من اصراری بی جا به بودن در کنار او دارم و سرنوشت خواستهای دیگر دارد؟ خواسته ای که به نفع همه به اتمام رسد!

بی اختیار قدم هایم را به سمت سخت او رفتند و به روی عسلی کنار تختش نشستم .چشم هایم را آرام بسته بود .

واقعا امکانش هست که روزی این دو چشم باز شوند؟

#پارت 44

خداوندا .ای خدای بزرگ باران را بازگردان که اگر روزی او بازگردد...

نفسم را به سختی بیرون فرستادم برایم سخت بود که بگویم .دلم را به دریا زدم  
و ادامه دادم:

اگر او بازگردد عهد می بندم که دگر با او کاری نداشته باشم!  
تقریبا 3 سال قبل:

+ "الو...ا...لو

همانطور که با حرص دندان هایم را روی هم می فشردم عریده کشیدم:  
مرض حرفتو بزن دیگه\_

طاقت آدمی هم نهایی دارد و در آخر به پایان خواهد رسیدهرچقدر هم سعی به  
صبوری کردم ، آخر هم نشد که نشد . ناز و عشوه های اینان مگر  
پایان پذیر است!؟

عه محمد ، آروم باش. پرده گوشم آسیب دید عزیزم+

بازدمم را با حرص به بیرون فرستادم و چنگی میان موه هایم زدم . سعی کردم  
آرام باشم.

یخورده حالم خوب نیست نیلو بزار فردا حرف می زنیم\_

ولی ما امشب باید بریم+

نیلو جان ، عزیزم رو این صاحب مرده راه نرو اعصاب ندارم\_

ایش کشداری در جوابم داد که عصبانیتم بیش از پیش شعله کشید و سپس ، بوق  
قطعی اتصال در گوشم پیچید . موبایل را به روی میز گذاشتم و

نفس راحتی کشیدم . به سمت پیمان بازگشتم که از خنده سرخ شده بود . نوای  
خنده هایش تا به آسمان رسیده بود و تا به الان مطمئنا همه میدانند که

در اتاق من چه خبر بوده است.

\_ببند نیشتمو . به قرآن تو را به جای اون میزنما

+بابا تسلیم اخمو . خنده هات برا دیگرانه عصبانیتت بیخ ریش ما..حالا این کی بود؟

\_یه دیوونه شبیهه بقیه

و بعد بلافاصله فکری به ذهنم خطور کرد . موبایلم را برداشتم و سیمکارتم را از آن

در آوردم . با تک ضربی آن را به داخل شومینه انداختم

+محمد

\_هناق . زهر . چته شبیه دخترا جیغ میزنی .الانه که مادرم بیاد هر دومون رو

بندازه بیرون

ادای مرا با لحن مسخره ای در آورد:

+الانه که مادرم بیاد هر دومون رو ندازه بیرون ...روانی بی مخ میدونی چندی بود؟!

\_به درک .. عمرا دیگه باینا حرف بزمن .. دخترم دخترای قدیم

پیمان پوزخندی نثارم کرد و بعد دستش را به روی قسمت پارگی شلوارم کشید و با کنایه گفت:

+پسرم پسرای قدیم

بی توجه به حرفش به سمت در رفتم که او هم پشت سرم آمد. سوویچ را به دستش سپردم و با اشاره گفتم که اول او برود و

من پشت سرش می روم . به محض رفتنش خود را به آشپزخانه رساندم و با لودگی گفتم:

\_به به شهلا خانم ، چی پختین؟

مادر نگاهش را از دیگ و محتویاتش کند و به سمت من بازگشت . با همان لبخند همیشگی گفت:

+خودت نفمیدی یعنی؟

صدایش لرزشی در خود داشت که مرا نگران می کرد . مادرم به دلیل آن شرکت لعنتی روز به روز بیش تر حرس می خورد . با این حال هیچ

کاری از دست من ساخته نبود و تنها آقای غریب باید دست از کارهایش می کشید .

\_من و پیمان می ریم بیرون . منتظرم نباشید برای شام نیام

لبخند از آن صورت چروک نشسته اش کنار رفت و نگران پرسید:

+اتفاقی افتاده ؟

\_نه مادر و بعد راه خروج از خانه را در پیش گرفتم که مادرم راهم را سد کرد و گفت:

+محمد مادر . تمام غذاها رو با موادی که خودت گرفتی پختم

قطره ای اشک از چشمش چکید که نتوانستم طاقت بیاورم و او را در آغوش کشیدم. همانطور که دستم را به روی موهای سفیدش می کشیدم گفتم:

#پارت 45

\_ چرا هر وقت می خوام برم بیرون اینطور فکر میکنید. من فقط میخوام با پیمان

برم و پیام

مادر از آغوشم بیرون آمد. چشم هایش سرخ بود

+ خدا به همراهت

اینکه چگونه توانستم از خانه خارج شوم بماند اما در آخر چه می شود؟ برای همیشه

که نمی توانم فراری باشم از آن خانه و اعضایش!

پیمان به روی صندلی کمک راننده نشست و خدا را شکر میکنم که اینبار به سکوت

رضایت داده اما ثانیه ای نگذشت که شروع کرد:

+ کی میخواین از این ده ( روستای قیمی و کوچک (دل بکنین؟

\_ زمانی که خان بابا و شریک عزیزشون آخرین خونه رو هم به چنگ بیارن

+ بعدش چی میشه؟

\_ خب مشخصه دیگه اینجا میشه شعبه دوم کلاه برداریاشون

پیمان صوتی کشید و گفت:

+ اروم اروم بابا.. به بابات بگو یکی از نوشابه هاشو بده ماهم بزنیم بالا

\_ ببند دهندو که محتویاتش ریخت تو ماشینم.. خودت که میدونی پولش فقط

بدرد خودشون میخوره

+ تا کی میخوای به دیوونه بازیات ادامه بدی؟ اینا مهم نیست که...

نفسم را چند مرتبه صدا دار بیرون فرستادم. لعنت به این حس و حال که دست

بردار از زندگی ما نیست..

\_ همیشه بنالی بینم چی دقیقا مهمه؟

+ مهم اینه که تو اونجا فقط می خوای کار کنی و شبیه بقیه حقوق بگیری

سری از روی تاسف برای خودش و افکار خامش تکان دادم. پیمان شاید از برخی

اعمالات پدرم باخبر بود اما به قطعیت می توان گفت که هیچ

چیز از آقای غریب نمی داند!

\_از کار خودم راضیم. اونقدریم پول دارم که بتونم خودمو زنده نگه دارم و جلو اونا کاسه گدایی نگیرم

+چی؟ همین خرید و فروش قطعات ماشین منظورته؟ بابا اینکه از خاک برسری بدتره

\_همینشم داری می بینی که چقدر سود داره

تنها همان خدایی که نمی دانم چرا ره خانمان را نمی یابد و مارا به فراموشی سپرده است. او می داند که تنها دغدغه ام روزی حلال است و بس. از کودکی اموختم که هیچ بهتر از ان نیست که خود برای خود زحمت بکشم و پول در اورم.. قیافه ام کاملا غلط انداز است اما به راحتی می توان پی به ان برد که نمی شود مردم را با توجه به ظاهر هرچند رنگی و مخملیشان قضاوت کرد.

چه بسا افرادی که قبایی کاملا قدیمی به تن دارند اما در کنار ان رفتاری بسیار خوب و متین دارند که تضاد کاملا خیره کننده ای به وجود می آورد.

خانواده ای بسیار مهربان دارم اما نمی دانم پدرم به چه دلیل پای خود را در مسیر ذلت نهاد و ما را به قعر دنیایی فجیح کشاند. البته اندکی تفکر می توان آدمی را به این نتیجه رساند که هیچ کس نمی تواند از دام پول بی نصیب بماند.

فکر می کنم تنها من توانستم جان سالم به در ببرم ان هم شاید به دلیل آن که با پدرم سر لج باز کرده بودم!

خدا انسانها را عجیب افرید و به انان لقب اشرف مخلوقات را سپرد.. اشرفی که گاهی حیوانات از ان پیشی میگیرند و بهترین راه ها را انتخاب می کنند ، اما او تنها مسیر سخت و رقت انگیز را بر میگزیند! مسیری که جز هلاکی هیچ درخود ندارد ، اما او انتخاب میکند لذا از برترین هاست...

سرم درد می کرد. فرمان را به سمت کج تکان دادم و از پیچی گذشتیم ..  
 خودروهای روبه رو یکی پس از دیگری نورهایی خیره کننده داشتند که  
 مرا اذیت می کرد. گویی دنده چپ زندگی درست همین امروز بود...  
 صدای پیمان را شنیدیم که غرولند می کرد:  
 +ولی هرچقدرم کار کنی در سطح شرکت پدرت نیستی و نخواهی بود. یه شرکت  
 بزرگ سازنده ابزار آلات پزشکی استان که رتبه برترین شرکت  
 رو هم داره... خودتم که تاخر همین ماه ارشدتو میگیری و می تونی توی شرکت  
 اونا مشغول به کار بشی  
 دستم را به معنای سکوت بالا بردم و خوشبختانه او دیگر ادامه نداد. به اخر روستا  
 رسیده بودیم و تقریبا کنار یکی از خانه ها ماشین را متوقف  
 کردم.  
 شقیقه هایم را با دست فشردم. سر دردم امانم را دریده بود و هیچ کاری از  
 دستم ساخته نبود. پیمان هم که گویی در عالمی دیگر سیر می کرد.  
 من چگونه می توانستم از شرکتی حقوق بگیرم که تک تک خشت هایش از پول  
 مردمان زحمت کشیده و عرق ریخته بود؟! مردمانی که تا به همین  
 الان نفرینشان گریبان گیرمان هست و گاهی پشتمان را به لرزه در می آورد.  
 در این میان تنها پدری خیال است که آن هم از اثرات پول کثیفشان است.  
 درست از همان اوایل که ناخودآگاه و کاملا اتفاقی از این موضوع مطلع شدم جویای  
 کاری برای خود بودم تا حتی لیوان آبی از آن خانه نخورم!  
 تا به الان اگر واقعا در آن خانه مانده ام به علت اصرارهای مادر است. اگر او  
 خواهش نمی کرد از آنجا می رفتم و نمی ماندم. البته حالا هم که  
 تغییری ایجاد نشده است.  
 اتاقم کاملا از آن ها جدا ست و آن را به دو بخش استراحت و کتابخانه تبدیل  
 کرده ام. با همان پول هنگفتی که بدست می آورم هرچیزی را که نیاز  
 بوده است گرفته ام و در یخچال و کمد جای داده ام!  
 با صدای پیمان ریشه افکارم سر به سیاهی اسمان کشید و نتوانستم نگه شان دارم.  
 سرم به سمت او چرخید:



#پارت 46

+محمد اونورو ببین

دو دختر که از خودروبی پیاده شدند. رنگ آن در سیاهی شب گم بود و نتوانستم از آن فاصله تشخیص بدهم. دلم خواست بدانم آن دو دختر در آن زمان از شب کجا بوده‌اند و که هستند. مسیر را به پشت دیواری تغییر دادم تا درست زمانی که آن خودرو از آنها جدا شد به سمتشان بروم.

+چیکار می‌خوای بکنی؟

\_می‌خوام ببینم کجا بودن

+چه ربطی به ما داره.. اصلا کی بوده تا یه نیم پیش گفت دیگه دیگه کاری به

دختر ندارم

\_هیس بابا

+شیرین عقل

با دیدن آنها حتی سردردم را هم از یاد بردم.. ثانیه‌ها را شمردم.

یک...دو...سه...و با آخرین شمارش به سمتشان رفتم. جلوی راهشان را سد کردم

و با دیدن یکیشان چشم‌هایم کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند.

باران دختر آقای غریب! هر دو ترسیده بودند و از قیافه‌هایشان مشخص بود.

بی توجه به باران، رو به دوستش گفتم:

\_اینوقت شب کجا بودین؟

من من کنان گفتم: WWW.MAHROMAN.IR

دختره: رفته...بودیم...یخوره...قدم بزیم

پوزخندی زدم و گفتم:

\_دور دور با پسر مردم!

باران دوستش را کنار زدو با قیافه‌ای به غضب نشسته رو به رویمان ایستاد. پیمان

لبخندی کشدار به لب داشت و هر دو آنها را برانداز می

کرد. نگاهش گویی خریدارانه بود.

فعلا رسیدن حساب او را به بعد موکول میکنم که وقت مناسبی نیست..

بازی با اعصاب جنس مخالف هم به گونه ای گذراند اوقات فراغت محسوب می شود!

باران : شما که انقد خوب بلدین زاغ سیاه دیگران رو دید بزنید می رفتین ببینید که کیه دیگه

و بعد راهش را گرفت و رفت . دوستش هم پشت سرش به راه افتاد . برای دومین راه پشت سرشان راه افتادیم و رو به روی دختر ترمز زدم .

رو به دختر گفتم:

\_موبایلتو بده ببینم

دختر : من .. من موبایلمو به بابام نمیدم تو چکاره ای

باران بازگشت و گفت:

+هی چته .. چکاره ای که تریپ بازجویی کردن زده به سرت؟ بابامی ؟

داداشمی؟ نامزدمی یا دوس پسرم؟ راهتو بکش و گمشو برو...

تا به حال هیچکس به خود اجازه ان را نداده بود که مرا تحقیر کند و اینگونه لب به

سخن بگشاید .. اما گویی این دختر سرکش تر از دیگران است

\_صداتو بالا نبرا

+راهتو بگیرو برو

خودرویی پشت سرمان بود . لعنتی . اگر بد موقع نمی امد حتما زبانش را از

حلقومش بیرون می کشیدم تا حساب کار دستش اید

\_بابات حتما با خبر میشه باران

و از انان گذشتم . اعصابم بیش از اندازه شعله ور شده بود و غرورم تحریک !

باران... باران..

لعنت به او که توانست اولین فردی باشد که اینگونه با من لب به سخن و توهین

بگشاید...

دندان هایم را از عصبانیت به روی هم می فشردم که ناگاه صدایی در اتاقک

ماشین پیچید

"شما که انقد خوب بلدین زاغ سیاه دیگران رو دید بزنید می رفتین ببینید که کیه

دیگه"

و بعدان صدا قطع شد.

به سمت پیمان بازگشتم که هنوز ان لبخند مسخره اش نمایان بود. چنان صدایم را برایش به روی سرم کشیدم که خود هم بعد ان متعجب ماندم:

تو چه گهی خوردی؟

خنده اش مهو شد و جای خودش را با نگرانی تعویض نمود:

+خب...خب یه مدرکه دیگه

(VOICE) موبایلش را از دستش کشیدم. دکمه اشتراک آن ویس) صدا

را زدم و ان را برای خود فرستادم و از موبایل پیمان حذف نمودم. نمی دانم چرا

آن شب به رگ غیرت من برخورد!

موبایل را به روی پایش انداختم و در کسری از ثانیه از ماشین پیاده شدم و درب

آن را به هم کوبیدم.

خیابان درست شبیه به شب های دیگر خالی از هیچ گونه جمعیتی بود.

به روی زمین بی توجه به کثیف شدن شلوارم نشستم. بازدم را چندین و چند

مرتب با حرص به بیرون فرستادم.

در اخر اسپری ام را در آوردم و چند باری محتواپاتش را در دهانم خالی نمودم!

احساس ضعف می کنم زمانی که دست به دامن این قوطی ابی رنگ می شوم و

سخت از آن متنفرم.

آن قدر متنفرم که شاید ماهی یکبار از آن استفاده کنم و خوشبختانه کسی از این

موضوع مطلع نیست!

سال پیش بود که به دکتر مراجعه کردم و دلیل نفس تنگی هایم را "آسم" نامید.

می دانم که نمی شود ادم بی دلیل دچار همچین مشکلی شود. تمام

#پارت 47

این ها نفرین ادم های پشت سرماست.

خدا می داند که آن دنیا چگونه باید پاسخ آن همه گناه را دهیم و چگونه توانش را!

گناهی که گریبان گیر من هم هست و تا به الان نتوانسته ام از دست آن پا به فرار

بگذارم.

سرم را بالا گرفتم و به ماشینم خیره شدم. پرایدی آبی رنگ که یک سالی از خرید آن می گذرد.

پیمان نگاه به غم نشست اش را به من دوخته بود و گمان می کنم با کوچکترین تلنگری اشک از آن دو چشم هایش خارج شود.

علامت سوال بالای سرش هم که به خوبی دیده می شود. سوالی که حتی خود هم قادر به یافتن پاسخ آن نیستم. به یکباره بر سر او عربده کشیدم و

تمام عصبانیت را در جان او خالی نمودم. تنها به یک دلیل جدید و ناشنا.

یک دلیل که تا چند ماه و سال پیش تنها یک اسم بود و الان تبدیل به یک درگیری عجیب شده است. "باران"

از آن روز هر دقیقه و ثانیه ام بیش تر درگیر آن و کارهایش شد. تمام روزهایم باران، باران و باران.

آن قدر درگیر بودم که حتی چند روزی پشت سرش راه می افتادم و هرکجا که او می رفت من هم به دنبالش بودم.

آن شب اولین بار اتفاقی او را در خیابان حیران و سردرگم دیدم.

موبایل در دست به اطراف خیره مانده بود که گمان می کنم گم شده بود!

عجب دختر سر به هوایی... برخلاف زبان تندی که دارد شنیده ام بسیار مهربان است اما به حضور هیچکس در کنارش راضی نیست..

اطرافیان را خود انتخاب می کند و از تصمیماتی از پیش گرفته شده راضی نیست! راهم را به سمت او کج کردم. نگاهش که به من افتاد از تعجب جا خورد.

WWW.MAHROMAN.IR \_گم شدین؟

و باز هم نگاهش رنگ عصبانیت را به خود گرفت. لب ننگشوده بود که صدایی از موبایلش آمد:

"باران چیشده؟"

صدای پسر از پشت خط کنکجاویم را تحریک کرد. باران لبخندی از روی شیطنت زد و موبایل را پشت گوشش گذاشت:

+نگران نباش عزیزم مزاحمه

عزیزم؟ مزاحم؟ او چه می گفت؟ رسماً مرا مزاحم نامید؟!

چی میگی تو؟

نامزدمه اقا ..بازم دلت جاسوسی می خواد؟

و باز هم آهنگ رفتن در پیش گرفت.برایم جالب شد که از او و شخصیتش بیش تر بدانم.

آن شب عصبانی بودم که چرا از دستم پرید . راستش نمی دانستم تغییر تحولم چرا به قول معروف " یهویی " شد.

ایا من همان پسری بودم که با خود عهد کرده بود دیگر با دختر ها کاری نداشته باشم؟ یعنی من تا به این اندازه ناتوان بودم که نمی توانستم بر سر حرف خود بمانم؟ اصلا چرا احساسم نسبت به باران با توجه به دیگران ، یک نوع متغیرتی داشت؟

اوایل تنها یک جاسوسی و کنجکاوی ساده بود . اما روزها که گذشت تبدیل به عادت شد که نمی توانستم از ان دست بکشم باران را نبینم !گویی به ان دختر و رفتارش اعتیاد پیدا کرده بودم.اما چرا؟

ابهامات در مغزم روز به روز بیش تر و بیش تر میشد و پاسخی نمی توانستم به سوال هایم بدهم .البته چندی نگذشت که پیمان به دادم رسید و اب پاکی را با یک جمله به روی دستم ریخت!

"عاشق شدی!"

با چشم هایی از حدقه بیرون زده او را می نگریستم .درست همان زمان که چشم به لب هایم دوخته بود تا حرفی بزنم ، ناخواسته دستم را بالا بردم و سیلی حواله صورتش کردم.

جا خورد و به وضوح دیدم که رگ هایی از خشم در صورتش نمایان شد .خود هم دلیل کارم را نمی دانستم!

پیمان ایستاد و گفت:

+خجالت بکش روانی .بخاطر یه دختردهاتی هرجایی رفیقتو زدی؟

ایستادم و یقه اش را در دستم فشردم .حرف هایش چندصد متر از خط قرمزها فراتر بود و نباید اجازه توهین بیشتر را به او می دادم.

می بندی اون صاحب مرده رو یا خودم ببندمش؟

تقریباً نیمی از جمعیت پارک نگاهشان به ما بود و یکی دو نفر موبایل به دست عکس می گرفتند!

پشیمان بودم.. اری از کارم پشیمان بودم.. او زیاده روی کرد اما من نباید اینکار را می کردم و همچنین برخوردی جایز نبود.

شاید مزخرف ترین حالت ممکن همین باشد که پسری رفیقش را به دلیل بودن جنس مخالف به ضرب کتک بگیرد.

یقه اش را رها کردم که با عصبانیت از من دور شد .. به سمت خیابان رفت و هرچه صدایش زدم اعتنایی نکرد.

از خیابان درحال گذر بود که...

قطع نخاع؟

دکتر عینکش را زا روی چشمانش کند و شرمسار ، سرش را به زیر انداخت و گفت:

+متاسفم ، دیگه کاری از دست من ساخته نبود

این را گفت و رفت. رفت و مرا با تمام غصهها تنها گذاشت. من ماندم و احساس گناه و یک پسر که باید تا آخرین لحظات عمرش را به روی تخت به سر کند.

#پارت 48

از پشت پنجره نگاهی به درون اتاق انداختم. مردی در اتاق و پشت به پنجره ایستاده بود.

WWW.MAHROMAN.IR

وارد اتاق شدم که به سمت من بازگشت . از دیدنش تعجب کردم . پیمان با یک دست و پای شکسته و همچنین صورتی که از چند جهت بخیه خورده بود!

لبخندی ملیح به روی لب داشت. سردرگم بودم. دستی میان موهایم کشیدم و نفسی از سر اسودگی تازه کردم. تنها جنبه مثبت می تواند سالم بودن او باشد . اما جنبه دیگر...

پیمان

و باز خندید و گفت:

+ دیدی نتونستی حریف من بشی؟

\_ت... تو... تو که...

+اره میدونم. دکتر گفت قطع نخاع و این حرفا

تن صدایش را بالاتر برد و با لحنی که سعی داشت به اثبات برساند که کارهایش

از سر نزاع بوده است گفت:

+گول خوردی عزیزم...

\_اما دست و پات

+توهمین چندساعت که نبودی دکتر ترتیبشو داد

به سمتش یورش بردم اما زود پی بردم که فعلا ، در این زمان و مکان جای مناسبی

نیست

\_یکی طلبت

مادر پیمان وقتی او را با آن دست و پای گچ گرفته دید ، تنها به جیغ کشیدن اکتفا

کرد و ساعت ها طول کشید تا توانستیم او را راضی کنیم که حال

پیمان خوب است ! او مردانگی به خرج داد و نگذاشت به مادرش بگویم به دلیل

رفتار احمقانه من ، پیمان دوماه باید استراحت کند!

سخت پشیمان بودم که چرا پیمان را به این روز انداخته ام و زمانی که مادرش را با

آن حالت دیدم ، احساس عذاب وجدان به من دست داد.

نمی دانستم چگونه باید کارم را جبران کنم که هنگامی که پیمان مرا اشفته دید،

دسته به روی شانه ام گذاشت و گفت:

+نیایزی نیست نگران باشی .. ازحلقومت خودم میکشم بیرون

و باز هم مرا شرمنده خود کرد و من ماندم و یک دنیا مردانگی!

درست است که تقصیر خودم بود اما اومقصر را خود دانست و اصرار به خاتمه این

موضوع کرد.

روزها با خود کلنجار رفتم تا در اخر دل خود را به دست دریا سپردم و به مادرم

گفتم که دل به باران بسته ام.

اوایل قضیه باورش نمی شد ، که بالاخره من دل بسته دختری شده ام اما به محض شنیدن اسم باران گفتم با پدر حرف می زند تا با خانواده اش ،  
معاوره ای در این مورد داشته باشد .

البته مادرم گفتم که باران نامزدی ندارد و شاید برای رهایی از دست من، آنهمه دروغ را یکجا گفته است!

\*\*\*\*\*

باران ( اواخر اسفند )

چشم هایم را که گشودم هیچ به جز دنیایی از سفیدی ندیدم . دنیایی که گویی به روی آن ملهغه ای به رنگ سفید کشیده بودند و هیچ وسیله دیگری وجود نداشت!

دست هایم را خواستم تکان بدهم ، اما نمی توانستم . هرچه تقلا کردم نشد که نشد . اولین سوال در ذهنم جا خوش کرد " اینجا کجاست؟ "

بدنم تکان نمی خورد و نمی توانستم به خود تکانی دهم . گویی چندین ماه اصلا تکانی به خود نداده بودم . راهی به جز فریاد کشیدن نداشتم:

\_ کمک

و تنها یک صدای آهسته و دورگه بود ، که از گلیم خارج شد . چندین و چند مرتبه دیگر آن کلمه را تکرار کردم اما نه تنها پاسخی نیافتم، بلکه

سوال دیگری در ذهنم جا خوش کرد " من کیستم؟ "

این دومین سوال بود که نتوانستم به آن پاسخی بدهم . هرچه بیش تر می گذشت من می ماندم و سوالات و ابهامات بیشتر و بیشتر که هیچ پاسخی

برایشان نداشتم . من حتی نمی دانستم آخرین بار چه اتفاقی برایم افتاده بود و دقیقا کجا بودم!

\_ کمک... کمک... کسی اینجا نیست؟

با تمام توان جیغ کشیدم که ناگاه آن سفیدی از روی صورتم کنار کشیده شد . با دیدن آن دختر سوالی جدید در ذهنم شکوفا شد : این کیست؟

دختر جیغی از خوشحالی کشید و اشک هایش تمام صورتش را پوشاند .



قامتی بلند . پوستی سفید و چشم هایی درشت و قهوه ای.. موبایلش که در دستش بود را پشت گوشش گذاشت و زیر لب کلماتی را به زبان آورد که اصلا نشنیدم چه بودند.

نمی دانم چند دقیقه ای است که رو به رویم نشسته و مرا می نگرد ، اما می دانم که این دختر دیوانه است . نه حرفی میزند و نه از اینجا می رود . تنها اشک اشک و اشک ...

خلاصه پس از نمی دانم چنددقیقه مردی پیر ، وارد اتاق شد و لبخندی را مهمان لب هایش کرد .

آن دختر ایستاد و سلامی کرد .

دختر: سلام اقای دکتر ، خوب شد اومدید

دکتر : سلام دخترم . وظیفه است

#پارت 49

و دکتر به من نگاهی انداخت و گفت:

+به به بالاخره باران خانم به هوش اومدن

و بعد کیف بزرگش را ، به روی عسلی گذاشت و همانطور که در حال بیرون آوری محتویات بود ، ادامه داد:

+چقد شما خوش خواب تشریف داشتید ..خوش خوابید ماشالله

از حرف های او سر در نمی آوردم . اما این را به خوبی درک کردم که من " باران " هستم .

دکتر سرش را به سمت دختر بازگرداند و گفت:

+آنیذا جان برو به خانواده اش خبر بده که عزیز دردونشون بیدار شده

دختر که حالا می دانستم اسمش آنیذا است نگاه مرددی به من کرد و با صدایی لرزان گفت:

+اما دکتر ....

+به من اطمینان داشته باش دخترم

آنی‌دارفت ولی چرا اسمش برای من آشنا بود؟ ..! هرچه فکر کردن هیچ به جز یک اسم و یک چهره آشنا به یاد نی‌اوردم "محمد" احساس می‌کردم که سال‌هاست می‌شناسمش و او نزدیک‌ترین فرد به من است!  
دادگر:

سراسیمه خود را به خانه شان رساندم. به اتاقش که رسیدم ، نفسم بالا نمی‌آمد. ابتدا ایستادم و دستی به سر و رویم کشیدم. باید آراسته‌تر از همیشه باشم. نفسی تازه کردم و سریع در را گشودم. دختر آرزوهایم را دیدم که به روی تخت نشسته بود. از هیجان بسیار ، اشک به دور چشمانم حلقه بست. دختر به من خیره بود اما هیچ نمی‌گفت.  
قدمی جلو نگذاشته بودم که قلبم خود را به قفسه سینه ام می‌کوبید. دستم را به روی سینه ام گذاشتم و جلو‌تر رفتم.  
باران قدم‌هایم را با نگاهش دنبال می‌کرد.  
خدایا ، چه خوشحالم که بالاخره صدایمان را شنیدی. خدایا متشکرم.  
روبه روی تختش دوزانو نشستم و پتویش را دست فشردم. بوی باران! چقدر دلتنگش بودم.

همانطور که اشک از چشمانم جاری بود گفتم:

\_خوشحالم که برگشتی باران .. خوشحالم که هستی..

سرم را بالا گرفتم و ادامه دادم:

\_خدایا ممنونم...

دست باران به روی‌شانه ام نشست و من هم با دست چپ خود ، دستش را پایین آوردم و ان را بوسیدم..

می‌ترسیدم که او را در آغوش بکشم و اتفاقی برایش بیفتد ، لذا دکتر گفت تنها یک دیدار کوتاه!

+تو...تو....کی هستی؟

چشم‌هایم از تعجب کم مانده بود به روی زمین جاخوش کنند. او مرا نمی‌

شناخت؟ چرا؟

\_باران من ...

حرف خود را ادامه ندادم و ترجیح دادم سکوت کنم. شاید به همین اتفاقی فکر نکرده بودم. باران مرا از یاد برده بود!

روزها یکی پس از دیگری می گذشتند و باران هر روز از روز دیگری بهتر می شد. در این مدت آنقدر حالش رو به خوبی رفته بود که دیگر خود به تنهایی می توانست قدم به روی زمین بگذارد. اما هنوز هیچکس را به یاد نمی آورد.. اگر برای همیشه فراموش کند چه؟

حسین پور هفته پیش با من تماس گرفت و سوگند یاد کرد که دیگر کاری به باران ندارد اما هنوز هم به او اعتمادی نمی رود.

او می گفت تنها یکبار دیگر او را ببیند برایش کافیهست. من و آنیدا باران را به بیرون بردیم و او از دور، باران را دید.

ترمز ماشین را قبل از رد شدن از کافه زدیم.

پدر باران به علت جعل سند از کشور فرار کرد و تقریباً همه به دنبال او هستند.

البته کارخانه را هم به صاحبان اصلی خود بازگرداند و در آن میان، تنها برای خانواده غریب کمی اوضاع وخیم شد!

برای صدمین بار آن سر درد لعنتی به وجودم رخنه کرد و با دو دستم سرم را گرفتم و به روی فرمان گذاشتمش.

نفسی عمیق کشیدم و خلاصه پس از چند دقیقه بهتر شدم.

هفته پیش به آزمایشگاه رفتم و قرار است تا هفته بعد، جواب آزمایش بیاید.

بالاخره از دست این درد رها میابم.

آنیدا باران را به کافه آورده بود و من هم قرار بود به آنجا بروم..دستی به موه هایم کشیدم و از ماشین پیاده شدم و به سمت کافه رفتم.

در را باز کردم. آخرین میز سالن سمت چپ نشسته بودند. آنیدادستی برایم تکان داد که به سمتشان رفتم.

به جز ما تنها دو میز دیگر که دختر و پسری به روی آن نشسته بودند و با یکدیگر درحال گپ زدن بودند، پر بود و دیگر هیچکس به چشم نمی آمد.

کافه فضایی کاملا ساده داشت و کف آن پارکت و دیوارهایش مخلوطی از رنگ های کرم و سفید بود. دو ویا سه قاب از گل هایی رنگارنگ به روی دیوار نصب شده بود که خیلی به چشم نمی آمد. به روی یک صندلی کنار باران نشستم. نگاهش به سمت من بازگشت و لبخندی زد.

\_سلام

#پارت 50

هر دو جواب مرا دادند و انیذا شروع به حرف زدن کرد.. گویی می خواست مقدمات موضوعی مهم را فراهم کند..

+ کافه ساکتیه . به همین خاطر اینجا رو انتخاب کردم... تو این مدت کم به بوشهر اومدم، تنها به اینجا میومدم و البته فقط اینجا و رو بلام باران تنها ساکت بود و نظاره گر حرف های دوستش.. کلافه بودم . گویی می دانستم که می خواهند خبر ناخوشایندی به من دهند . دستی میان موهام کشیدم و گفتم:

\_بهتر نیست برین سر اصل مطلب

آنیذا لبخند دندان نمایی زد که کاملا مشخص بود اجباری است اما باران با خوش رویی پیش دستی کرد و با خونسردی کامل گفت:

+محمد دادگر.. فرزند حسین دادگر و ساکن بوشهر .. تقریبا 26 سالتون باید باشه و مهندسی پزشکی خوندید.

شما...حتما باید نامزد من...

و بعد حرفش را نصف نیمه خورد ..جعبه ای را از کیفش در آورد و گفت:

+اینم حلقه نامزدی ماست.محمد من تو رو یادم میاد .و انیذا از همه اتفاقات برای من تعریف کرده..من یادمه که سالها عاشق تو بودم و توهم منو دوست داشتی

بهت زده به حرف هایش گوش می سپردم .نمی دانم شاید او داشت با تمسخر با من سخن می گفت!

باران دستش را به روی دست من گذاشت و ادامه داد:

+آیندا گفته که ما دوسال باهم نامزد بودیم امسال سومین ساله .من می دونم که هرروز و هرروز منتظر من بودی..

از چشم هایش قطره اشکی خارج شد

+محمد هنوزم تو منو دوست داری؟

باورم نمی شد که تمام این سخنان ، خارج شده از دهان باران باشد .اصلا چرا او می گفت که عاشق من بوده؟ شاید او مرا با حسین پور اشتباه گرفته . اما نه ، او گفت دادگر!

نمی دانستم در پاسخ او چه بگویم .احساس می کردم زبانی ندارم و یا نه حرفی ..

باران ملتمس به من چشم دوخته بود..

شاید باید باور کنم .حالا که او اینگونه می گوید شاید در واقع او به من عشق می ورزیده اما بروز نمی داده!

\_باران من...\_

+می دونستم که دیگه خسته شدی

سرش را به زیر انداخت .نه او نباید برداشت دیگری از سخنان من داشته باشد.

\_باران من دوست دارم

شانه هایش لرزید و دستش را از دستانم جدا کرد .دنیا به دور سرم به چرخه در آمده بود و حال آنچنان خوبی نداشتم.

باران اشک می ریخت و تنها دردمس من همین بود . من به هیچ وجه نمی خواستم اینگونه شود .اصلا چه اتفاقی افتاده که او دل بسته من شده است؟

دل بسته منی که سه سال به پایش نشستم اما او تنها درگیریش حسین پور بود!

ماشین ساکت بود و نه از باران صدایی می آمد و نه انیدا . گویی آنان هم لیوانی از سوکت سر کشیده بودند که دل کندن از آن مزه برایشان سخت و دشوار بود.

\_باران\_

سرش را بالا گرفت . چشم هایش سرخ بود و رنگ از رخس پریده بود.

ترمز را زدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

\_ باران .. باران تو خوبی

آیندا هم نگاهش به سمت باران بازگشت . باران لبخندی به روی لب هایش نشست و گفت:

+نگران نباشید بابا من زنده ام  
نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

\_ فکر کردم از حال رفتی

چشمکی برایم زد که از نگاه آیندا دور نماند:

+خدا گفت شوهر به این خوبی تنها بمونه که چی؟ دخترای دیگه بزدنش...! منم سریع اومدم این دنیا دیگه نتونستم اونور بمونم  
خندیدم و گفتم:

\_خدا شما رو برا شوهر جونتون نگه داره

در همین حین مشتی به شیشه ماشین اصابت کرد که هر سه نگاهمان به سمتش بازگشتیم . مردی عصبانی بیرون ایستاده بود . از ماشین که پیاده شدم جمعیت بسیاری را دیدم که پشت سرم بودند .  
مرد یقه ام را در دستش فشرد و با صدای بلندی گفت:

+وسط خیابون ایستادی بعد قهقهه میخندی؟ خرابکاریاتو بزار خونه ننه ات دستش را از یقه ام جدا کردم و عذرخواهی کردم و سوار ماشینم شدم .

آیندا را به خوابگاه رساندم و من و باران به خانشان رفتیم . هیچکس نبود و مادرش به بازار رفته بود

به ساعت نگاهی انداختم که درست 6 بعد از ظهر را نشان می داد .

+محمد برو بشین تا من پیام

بی هیچ حرفی رفتم و روبه روی تلویزیون، به روی کانپه ای جا خوش کردم .  
باران در آشپزخانه بود و تنها صدای ظرف هایی را می شنیدم .

#پارت 51

شماره آذر خانم را گرفتم تا ببینم کی به خانه باز می گردد .

یک .. دو .. سه .. و بوق چهارم بود که صدایش در گوشم پیچید :

+ الو پسر

\_ سلام اذر خانم

+ سلام مادر.. اتفاقی افتاده؟

\_ نه فقط من و باران خونه ایم...

باران روبه رویم استاده بود و ظرفی از میوه را روبه رویم گذاشت.

\_ شما کی برمی گردین؟

+ مادر من امشب شاید تا دیر وقت برنگردم و رفتم پیش مادر بزرگ باران،

تو کنارش بمون

آهی کشیدم و گفتم:

\_ حتما مادر.. خدا حافظ

و بعد تلغن را روی میز گذاشتم. باران کنارم نشست و گفت:

+ اتفاقی افتاده محمد؟

دلم میخواست ساعت ها به این چهره معصوم خیره شوم و از ان دل نکندم. چرا نمی

شود به حرف های ساعتی پیش این نگاه اعتماد داشته

باشم؟ خدایا، من این نگاه را دوست دارم و نمی خواهم از دستش بدهم.

\_ مادرت گفت شب نمیام

باران لحظه ای ترسید و گفت:

+ محمد تو رو خدا بگو بینم بردیا حالش خوبه

به میوه ها چشم دوختم و گفتم:

\_ بردیا خوبه.. امشب خونه مادر بزرگتن

بازدمش را به بیرون فرستاد و تکیه اش را به کاناپه محکم تر کرد. اهسته گفت:

+ تو پشیمونی

به سمتش باز گشتم و گفتم:

\_ از چی

+ از اینکه با منی

\_ نه چرا اینطور فکر میکنی

+ چون رفتارت اینو میگه

\_ باران

+ بله

\_ تو مطمئنی به من علاقه داری؟

باران لبخندی زد که ناخودآگاه او را در آغوش کشیدم و سخت به خود فشردم.

+ محم...

\_ هیس. هیچی نگو... من هیچوقت نتونستم همچین عملی رو انجام بدم اما اینبار

فرق داره

+ خفه شدم روانی

....

+ محمد با تو بودم

صدای جیغش در گوشم پیچید که سریع او را از خود جدا کردم و گفتم:

\_ فکر میکنم گوشش بود

شکلکی در آورد و گفت:

+ خب به من چه.. منم له شدم تو بغلت

\_ باران

+ هوم

\_ آگه می دونستم انقد اخلاقت عوض میشه خودم ی بلایی سرت میوردم که تا

چند ماه از هوشش بری

+ عه دلت میومد اونوقت؟

\_ ارزشش رو داشت

+ برو بابا.

\_ باران

+ باز چیه

تردید داشتم در گفتنش. اما گمان نمی کنم ضرری داشته باشد. هفته دیگر سه

شنبه عید است و این بهترین فرصت است برای ما. اما نمی دانم

باران راضی است و یا نه!



## #پارت 52

اگر همان گونه که خودش می گفت ، به من علاقه داشته باشد پس مطمئنا پاسخ به این سوال هم نمی تواند برایش دشوار باشد.....  
 راوی\*:

غصه از چشم هر دو هویدا بود و به خوبی از کارهایشان هم می توان پی به غصه درونشان برد.

بدان هیچ تمایلی حلقه ها را برانداز می کردند.

باران با اکراه دست برد و حلقه ای ساده را برداشت و در انگشتش جای داد که فروشنده کلافه از رفتارشان گفت:

+خانم خیلی به دستتون میاد.. آقا داماد شما چی فکر می کنید

اما محمد در جای دیگری سیر می کرد . از دنیای خیالش دست کشید و تلخندی زد و پاسخ داد:

+عالیه عزیزم..همینو میخوای

باران با تکان سر حرفش را تایید کرد و محمد هم حلقه ای ساده با انتخاب باران خرید.. فروشنده هر دو حلقه ها را در جعبه مخصوصشان قرار داد و پس از تصویه حساب ، هر دوشان از آنجا خارج شدند.

از صبح درگیر خرید برای عقد بودند و ثانیه ای صدسال برایشان می گذشت.

به پیشنهاد محمد به رستوران فروشگاه که در طبقه پایین قرار داشت رفتند.

مطابق همیشه باران جوجه ، و محمد هم بی حوصله مطابق سفارش او جوجه را سفارش داد. WWW.MAHROMAN.IR

هر دو سر از خستگی به روی میز گذاشتند و محمد گفت:

+عزیزم توهم خسته ای؟

+دیگه از خستگی حتی نمیتونم راه برم.. پیچ و مهره های پام الانه که از جا در بیان

محمد ناراحت شد..دلش نمی خواست روزهای اخر را به کام باران تلخ کند .

میخواست خاطراتی شیرین و به یاد ماندنی از خود به جای بگذارد.

سرش را به بالا نسابت داد و گفت:

+عوضش از فردا تا یک ماه مرخصی رد می کنم برات

باران به محمد خیره شد و تلخندی زد. هرچه تلاش می کرد نمی توانست همان باران قدیم باشد. درست از همان هفته پیش که محمد پیشنهاد داد درست در روز عید، مراسم عقدشان را برگزار کنند دیگر نتوانست بخندد. دوباره به همان دختری تبدیل شده بود که دلش تنها یک نوا و اسم را می خواست. گذشته دست بردارش نمی شد و گریبان گیر زندگی هر چند تلخ او بود. کم و بیش بینشان حرفی رد و بدل می شد. در کنار دیگران مجبور به ظاهر سازی بودند، و یا حتی گاهی برای خود هم فیلمی بازی می کردند که بهایش را تنها می پرداختند.

دوباره همان سردرد کزایی به سراغ محمد آمد و به نچار سرش را به روی میز گذاشت. نمی توانست جعبه قرص را از جیب کت اش در آورده که آنگاه باران از تمام اتفاقات باخبر می شد. چند نفس عمیق کشید که باز هم دردی دوا نشد. ایستاد و رو به باران گفت:

+ عزیزم من میرم دستامو بشورم و الان برمی گردم.

و با بهانه ای ساختگی به سمت دستشویی رفت. باران موبایلش را از کیفش خارج کرد و بعد از تصاویر، تصویری آشنا را انتخاب کرد. به آن تصویر و قیافه آشنا خیره شد. با خود اندیشید که دیگر نمی تواند از روز بعد به این تصویر هر چند مهربان و زیبا خیره شود. غمگین بود. انقدر که غصه اش به دادگر هم سرایت کرده بود و اوهم ناراحت بود. برایش مهم نبود که در مسیری که می خواهد قدم بگذارد، دادگر تنها بازیچه دستش می شود. تنها آن مهم بود که به وسیله دادگر باید حسین پور را به دست فراموشی می سپرد.

با صدای دادگر به خود آمد:

+ به فردا فکر نکن.. زود میرسه

با خود فکر کرد که او عجب دل خوشی دارد که می گوید " بالاخره میرسه " صفحه موبایل را خاموش کرد و در کیفش جای داد.

غذایشان رسید و پس از صرف غذا که هیچ یک حتی قاشقی از آن را نخوردند ، آهنگ رفتن را در پیش گرفتند .

محمد باران را به خانه شان رساند و به او گوش زد کرد که صبح راس ساعت 8 به دنبالش می آید . پس از انتقال خرید های باران ، به اتاقش خود هم به خانه شان رفت تا اندکی در خلوت خود غرق شود . شاید هردویشان به اندکی خلوت نیازمند بودند و هیچکس نباید مزاحمشان می شد .

...باران موبایلش را در دست گرفت و شماره حسین پور را گرفت 093891 هنوز دکمه اتصال را نزده بود که از اعصابانیت آن را به دیوار کوید و هریک از محتویات در گوشه ای جای گرفت . او نباید شماره محمد را می گرفت . شاید از یاد برده که محمد هم دیگر متاهل است !

کنار تختش نشست و سخت گریست . به حال خود و آنکه چرا ناتوان تر از آن است که نمی تواند راه چاره ای برای خود بیابد .

ساعت ها اندیشید و هیچ راه چاره ای برای خود نیافت . چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید و تمام لباس هایش را از کمد بیرون آورد و به درون آن جای داد . از فردا تمام اینان باید در خانه فرد دیگری بمانند . ایستاد و چرخ در اتاقش زد . دلش برای این اتاق و خاطراتش که همه تلخ بودند تنگ میشد .

#پارت53

دلش برای بردیا که هیچگاه خانه نبود . دلش برای ان ناپدری بدخلق و مادرش که هیچگاه دست نوازش به سرش نکشید ، تنگ میشد .

به روی تخت نرمش دراز کشید تا خستگی اش را به تن بی روح آن بیندازد .

چشم هایش را بست و خود را به دست سرنوشت شومش سپرد. سرنوشتی که هیچگاه برگ های خوشبختی اش برای او رقم نخورد و ، هر روز و هرسالش مملو از سختی بود.

هیچگاه احساس خوشبختی نکرد واصلاً نمی دانست خوشبختی چیست و در کجا می توان در جست و جوی او بود.

ناگاه ذهنش به سمت حسین پور پر کشید . شاید تنها خوشبختی در کنار او بود. سرش را تکان داد تا افکار مزاحم او دست بردارش شوندو سعی کرد که بتواند بخوابد..

پاسپورت و ویزایش را در کوله اش جای داد .موبایلش زنگ خورد اما حتی کوچکترین اعتنایی به آن نکرد . همچو باران چمدانش را از لباس هایش پر کرد.

نمی دانست که چرا سرنوشتش اینگونه رقم خورد و قادر به تغییر آن نبود. برگه آزمایش را به همراه نامه ای در پاکتی زرد رنگ ، جای داد تا فردا آنها را به باران بدهد.

دستی به روی حلقه اش کشید و با خود عهد کرد که تا آخرین لحظات ، آن را زنده خود نگاه دارد.

برای باران آروزی خوشبختی کرد و نگاهی به ساعت بلیط هواپیما انداخت .درست ساعت 8 بود.

از همان روز که جواب آن آزمایش آمد تمام زندگیش تغییر کرد و دیگر نتوانست خوشحال باشد. WWW.MAHROMAN.IR

حتی نتوانست لبخند به روی لب های باران بنشانند و او را خوشحال کند.

بار دیگر تمام کلمات نوشته شده در نامه را در ذهنش هلاجی کرد.. هیچ کلمه ای را از جا نینداخته بود .قطره ای اشک به روی گونه اش نشست.

این روزها سخت شکسته بود و روزی نبود که بدان اشک به سر کند.

برای دومین بار وسایلش را نگاهی انداخت که تکمیل تکمیل بود. اما باز هم سردرگم بود.

ایستاد و در اتاقش قدم زد. نمی دانست چند روز دیگر در این دنیا می توانست به سر کند، اما می دانست همین روزهای باقی مانده هم برایش سخت است.

روز هایی که دیگر بارانی نیست تا آن را با او تقسیم کند و از او برایش یک اسم و کوله ای از خاطرات باقی خواهد ماند.

خاطراتی که می داند همه و همه شیرین است. باران را در همه دارد که تنه‌برگ برنده می تواند برایش باشد!

به روی تختش نشست. انقدر آشفته بود که حتی نمی توانست سر به بالین بگذارد. صدای ساعتش بلند شد که نگاهش به سمتش رفت. ساعت درست 4 "بامداد را نشان می داد"

باران از خواب پرید. بدنش از عرق خیس بود و ذهنش مملو از ترس. سعی کرد که دیگر به آن خواب فکر نکند. ساعت درست 6 صبح بود. از رختخواب دل کند و به سمت دستشویی رفت. آبی به صورتش زد و وضو گرفت. به اتاقش بازگشت و جانماز سفیدش را پهن کرد. رو به قبله نشست و چادرش را به سر کرد. با گفتن بسم الله نماز را شروع کرد و پس از خواندن دو رکعت نماز صبح، جانماز را جمع کرد.

به حمام رفت و یک دوش آب گرم گرفت. هوا سرد نبود اما او به دوش آب گرم دلبسته بود. هنگامی که از حمام به بیرون آمد درست ساعت 7 بود. با عجله حوله را به دور سرش پیچید و با عجله به سمت لباسش رفت. آن را از جعبه اش جدا کرد و به سختی آن را در تنش جای داد.

لباسی مجلسی به رنگ صورتی که از بالا تا کمرش سنگدوزی شده بود.

هیچگاه با دیدن این گونه لباس ها ذوقی نشان نمی داد. حتی آن زمان که اصلا محمدی در کار نبود.

حوله را از موهایش جدا کرد و موهایش را سشوار زد.

خدارا شکر کرد که خود نیز موهایی فر دارد و نیازی به دردسر بسیار نیست.

شانه ای به موهایش کشید و بعد اسپری به آنها زد تا حالتشان به هم نخورد .  
 آرایش ملایمی کرد و از صندلی اش دل کند و از اتاقش خارج شد .اما  
 با به یاد آوری موبایلش به اتاق بازگشت. موبایل و به همراهش روپوش لباس را از  
 روی عسلی برداشت و از اتاق خارج شد.

محتاط از پله ها پایی رفت و مادرش را منتظر خود دید .او کت و دامنی به رنگ  
 سفید و صورتی به تن داشت و درست شبیه به همیشه ساده ترین  
 لباس را پوشیده بود.

بردیا از آشپزخانه خارج شد و به سمتش آمد .کت و شلوار سفیدی را که خود ،  
 برای او خریده بود به تن داشت .به روی کت گل کوچکی سنجاق  
 شده بود و اتو آن کاملا مشخص بود .بردیا باران را در آغوش کشید و برای تنها  
 خواهرش آرزوی خوشبختی کرد.

\*\*\*\*\*

باران:

از خانه که خارج شدیم ، محمد را منتظر خود دیدم . لباس صورتی و شلوار سفید  
 اش کاملا برازنده اش بود و بسیار زیبا شده بود.

مادر و بردیا قرار بود به تنهایی به محضر بروند و من و محمد تنها.

محمد برخلاف روز قبل لبخندی ملیح به لب داشت و از آن غصه همیشگی خبری  
 نبود. درب ماشین را برایم باز نمود و من به روی صندلی نشستم.

چندی نگذشت که محمد هم آمد و پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد .

دست برد و دکمه پلی

(PLAY)

را زد و آهنگ ملایمی از سیستم پخش شد . با نهایت آرامش رانندگی می کرد.

#پارت 54

خوشا به حال او که خوشحال است . ای کاش می توانستم لحظه ای لبخند را مهمان  
 لبهایم کنم . چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا مانع از  
 ریزش اشک هایم شود.

خدایا خودت به دادم برس تا مرتکب به گناه نشوم . خدایا من نمی توانم در کنار فردی زندگی کنم ، که حتی کوچکترین علاقه ای به او ندارم. از خودم و تمام ضعف هایی که داشتم متنفر بودم . متنفر که چرا نمی توانم او را به فراموشی بسپارم . او توانست ، اما من به هیچ وجه نمی توانم.

محمد...محمد می تواند به خوبی و آرامش کامل زندگی کند اما من... من امروز هیچ نمی خواهم..نه عیدی و نه تبریک سال نو نه آغوش گرم و سرشار از محبت و نوازش هایی از سر عشق نه بوسه شیرین و نه حرف های عاشقانه فقط می خواهم محمد بیاید... بیاید و من تا صبح به آن سیمای مهربان خیره شوم محمد رفت و من ماندم و افسوس.

هر روز من هستم و افسوس . افسوس که هیچکس را ندارم.... افسوس که هیچکس نیست تا کوله گذشته پر ملالم را از دوش هایم پایین بیاورد و بگوید " : تمام شد"

نیست تا آینده ای سرشار از شادی و عشق را به من هدیه کند افسوس که هیچکس نیست تا بار فراغ از یار و جدایی از آن را با کوله ای از محبت معامله کند.

افسوس که هیچکس را ندارم از من بخواهد ناگفته های قلبم را که عمریست ، خاک خورده سینه ام شده است را برایش باز گو کنم و در پاسخ ، عشق بی پایانش را نثار دل بیمارم کند.

افسوس میخورم که در این روزگار پست ، هیچکس نیست و من مانده ام و سکوتی که باید برای همیشه ان را در دلم جای دهم . غصه ای که گوشه ای ته نشین شده و هرروز و هرروز غم را با دلم همخوانی می کند.

من به اندازه نگاهش غمگین مانده ام و محمد به اندازه تنهایی من ، شادمان! این چه عدالتی است ؟ چرا همه چیز نابرابر است.

چرا این لحظات پایانی از عمر من است..چرا؟

خسته ام از سوالاتی که هر روز و هر شب ، باید آنها را تکرار کنم و باز هیچ پاسخی برایشان نیابم.

به محض آنکه رسیدیم از ماشین پیاده شدم. دوست نداشتم که او به من کمک کند.. از خود متنفر بودم که چرا ان رفتار خوب را با او داشتم و آن تصمیم تمسخر آمیز را گرفتم.

نگاهم به پایین بود و قبل از آنکه محمد به من برسد داخل محضر شدم. حتی به خود زحمت برانداز کردن فضا را هم ندادم و سریع به روی صندلی مخصوص خود نشستم. آنیدا کنارم ایستاد و گفت:

+خوشبخت بشی عروس خانم

همانطور که به دامن لباسم خیره بودم ، زیر لب گفتم:

\_خفه بمون

و دیگر هیچ صدایی را نشنیدم.

صدای عاقد را شنیدم که می گفت:

+اقا دامادکنار عروس خانم بشینید تا خطبه رو جاری کنم

دوست می داشتم در آن لحظه سر عاقد را به دیوار بکوبم و بعد خود را هم بکشم. اما چه فایه که هیچ کاری از دست من ساخته نیست.

مطمعنا در چند روز آینده محمد خود مرا به اینجا می آورد تا همین عاقد ، خطبه طلاق را بخواند و تمام...

محمد قرانی را به دستم داد و اصلا من نمی دانستم چه کسانی قند و تور را میگیرند.

خدایا..خدایا..یعنی هیچ راه فراری نیست؟

احساس تهوه و سرگیجه داشتم. دنیا به چشام نمی آمد و به اجبار خود را نگه داشته بودم که با رفتن آرنج آنیدا به پهلویم ، به خود آمدم

عاقد : عروسی خانم وکیلیم؟...

با اکراه و تردید نفس خود را به بیرون فرستادم..ای کاش می مردم و این زمان را نمی دیدم..

\_با اجازه بزرگترای جمع، ... برادر عزیزم و...

هیچکس را نداشتم که دلخوشیم باشد و تنها به همین یک نفر اکتفا کردم "

برادرم . "نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:



بله

تنها همین کلمه کافی بود تا سالن از دست و کل بترکد و اشک از چشمان من جاری شود..تنها انیدا خوشحالی می کرد و صدای هیچکس را نمی شنیدم .واقعا یعنی من لیاقت بیش تر ازین را نداشتم؟  
عابد خطبه را برای محمد هم خواند

محمد :بله

چشم هایم سرشار از تعجب بود.سرم را سمت محمد برگردانم که با لبخند ملیحی چشم به من دوخته بود.  
ی..ی...یک... بار...دیگه بگو  
محمد لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

+بله

#پارت 55

آنیدا شیرینی ها را به مهمان ها می داد و من هنوز بهت زده به محمد خیره بودم..باورم نمیشد که آن صدا را شنیده باشم..راستش فکر نمی کنم آنقدر خیالباف باشم که صدای حسین پور را به جای دادگر بشنوم.  
ایستادم و دست محمد را گرفتم و او را با خود به بیرون از محضر کشاندم.به محض آنکه به بیرون رسیدیم گفتم:

\_تو بیار دیگه حرف بزن

+بهت حق میدم

\_تو.... تو....

و من حتی آنقدر متعجب بودم که نمی توانستم حرف هایم را به درستی ، به زبان بیاورم!

+من چی؟ میخوای بگی من حسین پورم؟

\_بگو که نیستی

وحالا اشک از چشمانم سرازیر بود و همچو ابر بهار اشک می ریختم.

+باران تو رو خدا بهت توضیح میدم

چو میخوای بگی؟ من.. تومنو بازی دادی

اصلا باورم نمی شد که حسین پور به جای دادگر بیاید.. اخر چگونه میشود او اینجا باشد؟ خدایا من خواب میبینم و یا در عالم رویا به سر می برم؟ چرا آنقدر درک این موضوع برایم سخت است؟ مگر من ارزو داشتن او را نداشتم ف پس چرا حالا رفتارم با احساساتم هیچ گونه تناقصی نداشتم؟

+ باران بیا بریم اون دفتر و امضا کن همه چیو بهت میگم و بعد من را با خود برد.. از اطراف و حرکاتم هیچ نمیفهمیدم.. اصلا نمی دانستم ان اورا قی را که امضا می کنم چه هستند و بقیه چه می گویند. جمعیت گویی به دورم می چرخیدند و من جز او ف هیچکس را نمی دیدیم . یعنی امکانش وجود داشت؟ من در عالم رویا نبودم؟ خدایا این چه خوابی است که نمی توانم آن را باور کنم؟

تا به خود امدم، در ماشین کنار محمد نشسته بودم و او مرا صدا میزد:

+ باران.. باران.. تو رو خدا جوابمو بده

\_محمد

+ باران به من گوش کن

\_محمد بگو یه خوابه.. بگو من خوابم...

دست هایش را گرفتم و گفتم:

\_محمد بگو.. بگو که منو هیچکس بازی نداده..محمد باهام حرف بزن..

و حالا اشک هایم سرازیر بودند که ادامه می دادند: WWW.MAHROMAN.IR

\_تو رو خدا جوابمو بده.. من می خواهم بیدار شم محمد.. من این رویا رو نمی خوام

..

محمد مرا در آغوش کشید و گفت:

+تو آرام باش من همه چیو بهت میگم

و تنها هق هق من بود که به گوش میرسید.. خدایا چه بلایی به سرم آمده است؟

چرا نمی توانم خوشحال باشم؟ چرا مغضم فرمان هیچ نمی دهد؟

بعد از چند دقیقه محمد لیوانی از اب به من داد و من بالاخره آرام شدم.. آن زمان بود که تازه توانستم جیغ بکشم:

\_ تو اینجا چیکار میکنی؟

+ صبر کن باران...

\_ نه فقط بگو دادگر کجاست.. چه بلایی سر اون آوردی

+ گوش کن ب..

دست هایم را به روی گوش هایم گذاشتمو جیغ کشیدم:

\_ نمیخوام فقط بگو دادگر کجاست

بر خلاف میل روحی خود دادگر را صدا می زدم.. با آنکه آروزی داشتن حسین پور

را داشتم ، اما از هیچ یک از این ماجراها سر در نمی

آوردم.. چه شد که دادگر عاشق خود را به این حسین پور سپرد و خود فرار کرد؟

چرا هیچکس هیچ نگفت.. فکر میکنم حتی هنگام خطبه ، انقدر

درگیر بودم که اصلا نشنیدم عاقد بگوید " حسین پور.. یعنی همه می دانستند و

تنها من بازیگه دست آنان شده بودم؟ سرم تیر می کشید از انهمه

سوال.. سوالاتی که هیچگاه پاسخی برای هیچکدامشان ، نیافتم . راستش اگر حالا در

وضعیت دیگر بودم مطمئنا از بودن " حسین پور " در کنارم ،

سرمست لبخند می زدم اما حالا...

ناگهان محمد جدی شد و بر سرم عربده کشید:

+ ساکت بمون تاهمه چپو بگم.. آروم باش

و من دست از ناله کشیدم و خاموش ماندم که محمد شروع کرد به گفتن.. گفتن

از داستانی که پاسخ تمام سوالاتم، نهادینه در آن بود:

+ قضیه برمیگرده به تقریبا 4 یا 5 سال پیش.. اونموقع بهار رفته بود و منو با یه دنیا

سوال و علاقه جا گذاشته بود... اون روزا به هیچ چیزی به جز

فراموشی اون فکر نمی کردم ، فارغ از اینکه هرچقدر بیشتر بخوام سعی کنم اون رو

فراموش کنم بیشتر یادش با من میموند با پیشنهاد ایمان

تصمیم گرفتم با بودن با دخترای دیگه اونو فراموش کنم . اما هیچکدومشون رو

نتونستم بیشتر از چندساعت تحمل کنم . درسته که فقط در سطح پیام

باهاشون حرف میزدم، اما همینم منو دلزده می کرد. انقد امتحان کردم تا اخرشم به در بسته خوردم. خودم اب پاکی رو ریختم روی دست خودم و گفتم که من نمیتونم کس دیگه ای رو به جز بهار قبول کنم.. روزها به همین منوال گذشت تا بالاخره یه روز تو اومدی. کلا اونشب متفاوت بود.

### #پارت 56

از اونشب فهمیدم که حداقل تو با بقیه یخورده متفاوتی و افکارات و رفتار منحصر به فردی داری. خلاصه که روزام باتو گذشت و گذشت و من کلا تبدیل به یه فرد دیگه شدم. دیگه نه گوشه گیر بودم و نه همون محمد که تا یکی حرفی بهش میزد، یه سیلی حواله صورتش میشد.. اونشب که برای اولین بار دیدمت اصلا اتفاقی نبود. ایمان به تازگی یه برنامه گرفته بود، که به وسیله اون میتونستیم محل قرار گیری یه نفر رو بااستقاده از شماره اش بدونیم. و اون یه نفر چه کسی بهتر از توکه فعلا در دسترسمون بودی.. اون شب تو گفتی خونه خاله ات موندی و من هم از فرصت سو استفاده کردم و سریع خودم رو رسوندم اونجا. البته ایمان هم بود و از اونجایی تو اصلا حواست نبود، اون رو ندیدی. اما موضوع فقط به اینجا ختم نشد و من و ایمان چندین وچند مرتبه دیگه، رد رفت و امدای تو رو زدیم.. اونطور که ما فهمیدیم تو دختر اروم و سربه زیری بودی. البته تا زمانی که کسی کاری بهت نداشت. البته خیلیا هم چون فقط پدرت رو میشناختن، میگفتن خانواده خوبی نیستین.. من بیشتر پی گیر شدم تا فهمیدم پدرت یه کارخونه تو همین بوشهر داره.. منم که دنبال کار.. بخاطر بهار کارم رو از دست داده بودم و تقریبا دنبال کار بودم. وقتی به شرکت پدرت اومدم و گفتم می خوام اقای غریب رو ببینم، منشی مخالفت کرد وگفت نیاز به وقت قبلی داری.. منم اونقد منتظر موندم تا تونستم پدرتو زیارت کنم.. برخلاف تو که رفتار کاملا خوبی با همه داری و مهربونی، پدرت ادم کامل خشک و بداخلاقی بود.. من دوران دبیرستان درس تقریبا خوبی داشتم

و تنها تونستم ، به اجبار خانواده فوق لیسانسمو توی رشته ی حسابداری بگیرم .به دروغ گفتم که برای اگهیتون مزاحم شدم و از شانس خوبم پدرت قبول کرد..البته همه چی تنها به اینجا ختم نشد و پدرت ، فقط آزمایشی منو استخدام کرد ..همون هفته ای رو هم که نبودم تنها بخاطر کارای سختی که اون روی دوشم گذاشته بود ، بود.خلاصه که تونستم بعد از گذشتن از هفت خان رستم توی شرکت به طور رسمی ، مشغول به کار بشم .حقوق هم برای منکه اصلا هیچ جا کار پیدانمی شد و قبلا توی سوپر مارکت بودم، واقعا عالی بود .یه پسر مجرد که ماهی یک میلیون و نهصد حقوقش بود.

خلاصه که بخاطر تو دو برگ برنده داشتم.هم مشغول به کار بودم و هم تونسته بودم تقریبا بهار رو به فراموشی بسپارم..الان میگم که تقریبا و من ، گاهی هنوز به یاد اون میفتم .همه چی خوب بود ، تااینکه قضیه اون دفترچه خدمت لعنتی و رفتن به خدمت رو سرم اوار شد .. دیگه نمی تونستم شبیه به قبل باشم و باز ، همون غصه توی وجودم تازه شده بود.خیلی روزا از همه فرار میکردم و بیشتر ترجیح میدادم توی خلوتم با خودم برنامه هامو مرور کنم..روزها رو میشمردم.. بالاخره یه روز یادم افتاد که کلا از تو غافل بودم..درست همون موقع که اومدم ، تو از مزاحمت و دردسرات گفتی. راستش اونقدر عصبانی بودم که اصلا نمی دونستم چیکار کنم..با هزار زحمت تونستم هررزو پشت سرت راه بیفتم وبالاخره موفق شدم که دادگر رو پیدا کنم.تقریبا هرروز بعد از تموم شدن کارام توی شرکت میومدم تا خونتون و منتظرت میموندم .واقعا کنجکاو بودم که بدونم ، اون آدمی که میگفتی مزاحمه و با یک ، و یا چند مرتبه تذکر دست بردار نمیشه کیه.!همون روز که رفتی بیمارستان و اتفاقا به من زنگ زدی تا بدونی سالمم یا نه ، من در خونه ای که اونجا بودی خواب مونده بودم.اون روز مرخصی داشتم و اومده بودم همونور..

...به محض دیدن دادگر توی بیمارستان ، از تعجب همونجا تا چند لحظه ایستاده بودم..واقعا باورم نمیشد که همچین آدمی مزاحمت باشه..یه پسر که

حتی ماشینشم خیره کننده بود و تعجب بیشترم این بود که چرا تو اونو قبول نمی کردی. منی که تا همون روز، هر دختری رو میدیم فقط به دنبال پول بود و بس..رفتم و از دادگر خواستم که دنبالم بیاد توی ماشینم..مثل اینکه اون منو زود شناخت و گفت که صدام، کاملا برانش آشنا بوده..از من خواست تا از تو فاصله بگیرم و گفت هر کاری برای بدست آوری تو انجام میدی..شمارشو گرفتم و قرار گذاشتیم انتخاب تو ملاک باشه..تو باید انتخاب میکردی که کدوم یک از ما دوتا رو دوست داری و میخوای باهش بمونی..شاید خیلی برات جالب باشه که دادگر چرا اون روز قبول کرد، و ما به همین سادگی حرفامون تموم شد..اما تمام حرفای دادگر یه نقشه بود..یه نقشه که ماه پیش از اون باخبر شدم. تو منو انتخاب کردی اما دادگر اومد خاستگاری تو..خاستگاری که من کملاز اون بی خبر بودم..بگذریم..همون اوایل که دادگر شماره منو گرفته بود، منه ساده گول اونو خوردم و بهش اعتماد کردم..گفتم دیگه نیاز به جاسوسی نیست و دادگر همه چیو بهم میگه..توی شرکت اونقدر خودمو مشغول به کار کردم، که کاملا همه چیو فراموش کردم و فقط گاهی دادگر زنگ میزد و از تو میگفت..منم بیشتر شرکت میموندم تا کارام رو تموم کنم. خودتم میدونستی من قرار بود اواخر همون ماه برم خدمت.. به پدرت گفتم و اون گفت اجازه میدی، تا آخرین روز کار کنم و حقوقم رو کملا بریزه توی حسابم..باران من در حقت بد کردم و خودمم خوب میدونم که چه بلاها سرت اوردم..البته اوایل نمی دونستم چون تنها به دادگر، اکتفا کرده بودم..دادگری که به قول ایمان اوازه عشقش، تمام دنیا رو گرفته بود...

سرم رو پایین گرفته بودم و دامنم از اشک تر بود..اینها تنها بخش کوتاهی از زندگی من بود..زندگی که همه منو به بازی داده بودند، واونقدر ساده بودم که از هیچکدومشون با خبر نشدم.

محمد دستمالی به دستم داد و گفت:

+اگه میشه بریم خونه تا اونجا برات از بقیه اتفاقات بگم..میدونم که دیره ولی بعد از شنیدن تمام حرفام خودت تصمیم بگیر..اگه دوس داری بمون

و اگه ...

نفسش را سخت بیرون فرستاد و با صدایی که بغض داشت گفت:

+اگه دوست نداریم میتونی بری

و این من بودم که هیچ پاسخی برای او نداشتم..

\*\*\*\*\*

راوی:\*

محمد ( حسین پور) راه خانه را در پیش گرفت.. روزها بود که خود را برای همچنین کنفرانسی آماده کرده بود.. هر روز با خود جملات را تکرار می کرد تا با دیدن باران ، رشته کلام از دستش در نرود و او را از خود نرنجاند.. او از داستان زندگی تلخ خویش میگفت و به همراه باران ، دوشادوش هم اشک چشمانشان جاری میشد.. باورش نمی شد که در این مدت کم از زندگی ، روزگار انطور به بازیشان گرفته باشد.. بی رحمانه بود.. آخر چرا داوری نبود که به روزگار ، کارت قرمز را بدهد.. آخر مگر خطا از این بیش تر هم میشود؟

دادگر ماشینش را قبل رفتن به محمد داده بود و همچنین ، محمد خانه را از او خریده بود.. خانه ای که امید داشت روزهای خوبی را با باران در آن

#پارت 57

خواهد ساخت..  
میترسید از آنکه باران با شنیدن داستان نماند و او را ترک کند.. میترسید از آنکه دوباره که نه ، سه باره تنها شود و خود بماند و غصه هایش!  
به خانه شان که رسیدند باران اصلا حواسش به اطراف نبود.. تنها دوست می داشت زمان زودتر بگذرد تا بیشتر از حقارت و بدبختی هایش بشنود.. از باز هایی که بی رحمانه خورده بود و بازیچه دست دونفرشده بود..  
نه می دانست که دادگر کجاست ، و نه می دانست چطور حسین پور آمده بود..  
پایش را هنوز در خانه نگذاشته بود که سریع گفت:

محمد حالا بگو

و محمد با نگرانی به او خیره شد.. دیگر آن لبخند و اطمینان صبح را نداشت..دیگر نمی توانست به خود دلداری دهد که باران او را دوست دارد و تنهایش نمی گذارد!پیش از پیش ناامید شده بود..حتی کور چراغی هم دیگر در دلش روشن نبود..به هیچ صورت نمی توانست خود را توجیح کند..

خانه شان تنها مخلوطی از رنگ های سیاه و سفید بود . خانه ای که تمام رنگ هایش دلگیر بود ..باران به روی مبل های سیاه و دسته هایی سفید ، نشست.برایش جالب بود که چرا محمد اینجا را همانند اتاق قدیم خوابگاهش ساخته است!

شاید او با خود فکر کرده بود که باران همچین خانه ای را می پسندد... محمد درست رو به روی باران نشسته بود و او را می نگریست..هیچ کدام حال خوبی نداشتند و تنها ارزشی که کردند که این لحظات به پایان برسند..تمام لحظاتی که هیچ یک نمی پسندیدنش.. محمد قلبش محکم خود را به سینه می کوبید و باران دست و پایش از استرس ، یخ بسته بود..هر ان ممکن بود از حال برود و به اجبار ، خود را سر پا نگاه داشته بود.

محمد با تردید گلوی خود را صاف کرد و ادامه داد..ادامه داد تا از این ضربات شلاق و شکنجه ها رها یابد..لحظاتی که مطمئنا حکم تنهایی او را صادر می کردند:

+همینطور که بیشتر روزا می گذشت..بیشتر به خدمت و اون حقیقت لعنتی نزدیک میشدم..هرروز بهتر می فهمیدم که دیگه نمی تونم نه تو ، و نه اطرافیانم رو داشته باشم..دادگر به اصطلاحا به من دلداری می داد و مدام می گفت که می گذره اما دقیقا اون می خواسته منو از سرش وا کنه..ایمان نسبت به اون بد بین بود ولی من تمام و کمال حرفاشو می پسندیدم..فکر می کنم هفته قبل از رفتن به خدمتم رو یادت باشه..همون هفته که خودت تماس گرفتی و گفتمی که کیفتو بیارم..اون روز وقتی کیفو اوردم تو تازه باایمان اشنا شده بودی..البته من کاملا بی خبر بودم.دوست نداشتم



تو منو با اون سر و وضع ببینی .من و یه سر با موهایی که کاملا زده شده بودن .  
اون روز که اومدم ، کلاه گذاشته بودم روی سرم ، اما مثل اینکه  
ایمان عکس منو قبل از اینا فرستاده بود تا تو ببینی .وقتی شنیدم که تو فکر کردی  
ایمان دوست پسر همسایتونه کاملا جا خوردم.. فکر می کردم ،  
محمد همونطور که خودش به من گفته بود دیگه کاری به تو نداشت..اما مثل  
اینکه کاملا در اشتباه بودم..اون روز حتی نتونستم از تو خداحافظی  
کنم و حسرتش سه سال برام موند..حسرت شنیدن صدات ، اونم تنها فقط یک  
ثانیه..یه روز قبل از رفتنم به اون پادگان لعنتی ، ایمان گفت که فعلا  
نباید باهات تماس بگیرم..وقتی اون خبر رو بهم داد، انگار اب پاکی رو ریختن روی  
دستم و کاملا خودمو باختم 2 ..ماه آزمایشی رو خوزستان  
گذروندم..اونجاهم یه جایی بود تقریبا گرمتر از بوشهر..اینجا رفت و رفت تا  
ازمایشیم تموم شد..وقتی برگشتم دادگر فقط از تو می گفت و کلی  
داستان برام سرهم کرده بود..داستانایی که تنها مایه خنده من بود..از دادگر  
تقریبا مایوس شده بودم که دست به دامن مهین شدم...  
به این قسمت از داستان که رسید ، باران چشم هایش برق زدو در میان حرف  
محمد گفت:

+مگه تو با مهین ازدواج نکردی؟

:محمد لبخند بی روحی زد و بغض گلویش را فشرد..خسته بود..خسته از اعتراف از  
گناهان و اشتباهاتش 1

+فک کنم دلت خیلی پره..باشه بزار از اونم بگم برات..بگم که خیلی اشتباه

کردم..شاید اگه من دیوونه حواسم میبود تو خیلی وقت پیش به من  
میرسیدی...

باران بی هیچ حرکتی به لب های محمد چشم دوخته بود و مشتاق ، که دقیقا بداند  
مهین کیست:

+دختر همیشه حرف هم دیگه رو بهتر میدونستن و این رو دقیقا همه میدونن .

خانواده ما کاملا 3 نفره..من و مهین و میلاد..مهین دومین فرزند

خانواده است و از من بزرگتر..اونقدری به هم نزدیک بودیم که بخوام از تو براش بگم..اون هم یه خواهر بود برام و هم یه دوست که کاملا منو درک می کرد..یه دوست که همه جوره بود و از هر کمکی برای من ، دریغ نمی کرد .به پیشنهاد خودش ، تصمیم گرفت به تونزدیک بشه و هر اتفاقی که میفته رو دقیق و کامل به من بگه..حتی اون حرفا هم کاملا ساختگی بود..من می خواستم از عشق تو به خودم ، کاملا مطمئن بشم که شدم..تو کاملا به من علاقمند بودی ولی خب ، به خودم حرفی نمی زدی اما به راحتی سفره دلت رو به روی مهین باز کردی و همه چیو به اون گفتمی...

به این قسمت از قضیه که رسید باران جیغ کوتاهی کشید و ایستاد..محمد با تعجب رفتار او را می نگریست.. دخترک نه می دانست خوشحال و نه ناراحت..درگیر دوراهی بود ، که انتخابش ان چنان هم اسوده نبود.. از طرفی خوشحال بود که مهین تنها خواهر او بوده ، و از طرفی غمگین که چرا محمد زودتر از اینها حرفی به او نزده بود..سردرگم در عالم خود میپیچید..نه عقل ونه دلش ، فرمانی به او نمی دادند . هضم آنهمه حقیقت برایش سخت بود 3 ..سال بازیچه بود و خود نمی دانست.دلش می خواست که تمام اتفاقات خواب باشد.یک کابوس . کابوسی که ترکشی در اعماق قلبش فرو کرده بود..با صدای محمد به سمت او بازگشت:  
+میشه یه لحظه بشینی  
دست هایش را در هوا تکان داد و کلافه گفت:

#پارت58

+فقط برم اب بخورم...

و بعد گویی که با خود سخن می گفت ادامه داد:

+اره زیادی داغ کردم..اب..اب..اب بهترین راهه..اب می خورم..خنک...

سریع به سمت آشپزخانه رفت..حتی فضا را هم برانداز نکرد و یک راست ، به

سمت یخچال رفت و لیوان آبی از آن در آورد..یک سره آن را بالا

کشید و نزد محمد بازگشت..محمد سر در گریبان فرو برده بود و از اطراف ،  
کاملا بی خبر بود.اصلا حواسش به باران نبود..سخت درگیر حرف  
هایش بود..قابل باور نبود که تنها در نصف روز ، انهمه خاطرات را به روی خود  
آورده بود.از تمامی خاطرات واهمه داشت و بی زار بود از ،  
به یاد آوریشان..

چقدر در آن مدت مرتکب اشتباه شده بود.خودش هم باورش نمی شد ، چه  
برسد به بارن که تمام حقایق داشت به روی سرش آوار میشد..سرش را  
که بالا آورد ، او را روبه روی خود دید.  
دلش به حال دخترک معصومش سوخت..دخترکی تنها یک وسیله بود و همچو  
عروسکی ، به هر سو که خواستند کشاندنش..تکیه اش را محکم تر  
کرد ، چشم هایش را بست تا با اسودگی سخنانش را ادامه دهد:  
+بعد از یه مدت ، انگار نتونستی با مهین کنار بیای و شنیدم درست زمانی که  
رفتم خدمت ، پل ارتباطیم یعنی مهین اطلاعاتش ضعیف شده..اولین  
مرخصی منم تموم شد وبه طور رسمی رفتم خدمت ، اونم بندرعباس اجایی که  
واقعا تا به حال اسمش رو هم نشنیده بودم..شاید باورت نشه که حتی  
نمی دونستم جز هرمزگانه..!به عنوان نگهبان از یه پایگاه اطلاعاتی ، مشغول  
شدم..هر 2 ساعت یکبار پستامون تغییر می کرد و یکی دیگه از  
بچه ها ، جای منو می گرفت.تازه اونجا جا افتاده بودم که ایمان تماس  
گرفت..خیلی مقدمه چینی کرد تابالاخره بهم گفت محمد اومده خاستگاری  
تو.اونم بهم گفت که این موضوع برای روزی بود که تازه عازم دوره آزمایشی شده  
بودم .می گفت نمی تونسته اون زمان بگه..اون روزا اصلا  
رفتارم عادی نبود و همه ، از تغییر ناگهانی من باخبر بودن..تا یکی از سربازا حال رو  
می پرسید ، ناخودآگاه یاد تو میفتادم که بهم گوش زد  
میکردی " یه وقت با کسی دوست نشم ، همه دوست ادم نیستن"  
و یا تا میخواستن بهمون ناهار یا شام بدن ، یاد اون موقع میفتادم که می گفتم  
غذامو خوب بخورم..خلاصه که اصلا وضع روحی مناسبی نداشتم.

(باران اشک چکیده از گونه اش را کنار زد. باورش نمیشد که محمد، در آن زمان به یادش بوده و او هم بازیچه دست دادگر شده بود!)  
 ....+از یکی از بچه ها موبایلشو گرفتم تا بتونم با تو تماس بگیرم.. می خواستم همه چیو فقط از زبون خودت بشنوم.. از شناس داغون من اونشب  
 یه حاج آقا اومد تا به اصطلاح سخنرانی کنه.. بعد از برگزاری نماز جماعت، منو صدا زدن تا برم کمکشون فرشا رو جمع کنم.. اونقدر حواسم پرت بود که افتادم روی زمین و صدای بلندی از موبایل بلند شد.. اون موقع تنها قیافه سرگرد دیدنی بود که با چشماتش برام خط و نشون می کشید.. سخنرانی حاج آقا، تا آخر شب طول کشید اما برای من اصلا نمیدونم کی گذشت.. تو ذهنم فقط و فقط، به فکر یک نفر بودم.. یک نفر که دیگه برای من نبود و من به راحتی از دست داده بودمش.. حاج آقا که رفت، سرگرد اصلا یادش رفت که حساب منو برسه.. کلافه بودم اونم زیاد.. می خواستم باهات تماس بگیرم که موبایلت خاموش بود.. اونشب رو نمی دونم چطور گذشت.. فقط میدونم با لگدی که به پهلوام خورد از خواب پریدم.. یکی از سرگردا بود که خشم، جلوی چشماتشو گرفته بود.. من توی پارکینگ پادگان خوابیده بودم و اون از من عصبانی بود.. اونقدر با لگد کوبید به پهلوام که دیگه تقریباً خون بالا میاوردم.. به عربی یه حرفایی میزد که اصلا من متوجه نمی شدم.. یکی از بچه ها به دادم رسید و منو از دست اون روانی نجات داد. نای ایستادن نداشتم و بدنم کاملاً خونی بود.. اون زمان به هیچی فکر نمی کردم تنها به یک اسم، یه دختر که دیگه نداشتمش و از دست داده بودمش ("باران") بخشی از خاطرات کاملاً واقعی یک سرباز)

دیگه واقعا هیچی برای از دست دادن نداشتم.. حتی سعی نکردم به سمت ادمای دیگه برم، چون ادم دیگه باید چقدر ضربه می خورد؟ تا به این اندازه دووم آورده بودم هم خودش خیلی بود 2... سال خدمتو کاملاً تنها گذروندم.. خیلی زجر کشیدم تا بالاخره تموم شد.. تموم شد و من بیشتر به یاد

تنهاییام و تو و خاطرات افتادم..هر روز خاطرات تو و بهار جلوم قد علم می کردن و تنهاییام ، رو به رخ می کشیدن .رو برجک توی سرما ، شبیه به یه مجسمه می ایستادم و اونقد رغرق در افکارم میشدم که اصلا نمی دونم زمان کی می گذشت..گاهی حتی اصلا متوجه هم نمی شدم که در حین تفکر ، داشتم راه میرفتم..!

نیمی از خاطرات گفته شده بود که محمددیگر نتوانست ادامه دهد..گلپوش خشک شده بود اما بیشتر نگران بارن بود..بارانی که هر لحظه امکان داشت ، دوباره به همان روزهایش بازگردد.باران دیگر اشک نمی ریخت. گویی به تمام سخنان حسین پور ایمان داشت.همه را باور کرده و با همه ، به خوبی کنار آمده بود..دیگر نه اشک می ریخت ونه بی قراری می کرد . تنها یک سوال برایش مانده بود ،یک سوال که جرات پرسیدنش را به خود نمی داد "پس بهار چی؟"

محمد به ساعت مچی روی دستش ، نگاهی انداخت..ساعت دقیقا 12 نیمه شب را نشان می داد.

باران:ساعت چند بود؟

محمد: 12

باران ایستاد.خمیازه ای کشید و گفت:

+بهتره بخوابیم..فردا بقیه رو بگو

اما محمد دلش آرام نمی گرفت..دلش می خواست تمام اتفاقات را تعریف کند تا

از کوله بارش اندکی کم شود.به سمت باران که راه خود را در پیش

گرفته بود،رفت و دستش را گرفت.باران متعجب از او بازگشت که محمد گفت:

+باران خواهش میکنم بزار امشب بگم

+چرا؟

+بزار همین امشب راحت بشم

+اما من خسته ام محمد

#پارت 59

+برو یه دوش بگیر و بیا..قول میدم همه رو سریع بگم  
 باران حرف او را تایید کرد و پس از یافتن حمام ، خود را درون ان انداخت...لباس  
 هایش را از خود کند..خوشبختانه حمام در اتاقی جدا بود و  
 امکان نداشت که با محمد رو به رو شود ..دوشی از اب گرم گرفت و تقریبا سعی  
 کرد ، به هیچ فکر نکند.افکارات مزاحم ، بیش تر مزاحمش می  
 شدند تابالآخره تسلیم خواسته شان شد..خوشحال بود که بالاخره توانسته محمدر را  
 به دست آورد اما از طرفی در گیر بهار بود..بهاری که اصلا  
 مشخص نبود چرامحمد را رها کرده و محمدی که هنوز به فکر اوست.  
 پس از یک ساعت از حمام خارج شد.. حوله را به دور خود پیچید واز کمدی که در  
 پیش رویش بود ، لباس و شلواری را بیرون کشید..اصلا به یاد  
 نمی آورد که چه زمانی و چه کسی ، لباس هایش را به این اتاق منتقل کرده بود ،  
 اما درست همه لباس های خود بود..حوله را به دور موهایش  
 بست و از اتاق خارج شد..به طبقه پایین رفت.. محمد هنوز نشسته بود و غرق در  
 افکار خود بود..سرفه ای کرد تا او متوجه حضورش شود و  
 سپس ، روبه رویش نشست.

نمی دانست باید برای خوشحالی او چه کند..راستش تا به حال هیچگاه همچین  
 کاری را انجام نداده بود.احساس می کرد ان زمان که برای خوشحالی  
 محمد ، از پشت تلفن حرف هایی را میزد ، وضع اسوده تر از حال بود!  
 رفت وکنار محمدنشست.  
 از اینجا به بعدش را نمی دانست باید چکار کند..هر دو به هم خیره بودند..همیشه  
 صداقت می توانست گره سخت ترین مشکلات را هم بگشاید..

باران :بگم باورت دارم... بهتر میشی؟

امامحمد انقدر درگیر افکار خویش بود که اصلا ندانست باران چه گفت ، بهود که  
 امد گفت:

+دوباره بگو

باران به اجبار لبخندی زد و برای دومین بار جمله اش را تکرار کرد:

+می گم باورت دارم..حالا خوب میشی؟

محمد نفس عمیقی کشید ، اما تنها این برایش کافی نبود.. او باید از تمام ماجرا برای او می گفت ، ان زمان بود که می توانست به اسودگی بنشیند..حسی عجیب، تار و پودش را در بر گرفته بود.  
عاجزانه نالید:

+اتاق من..نمی خوام سرما بخوری..اونجا فضای خوبی داره . بریم اونجا باران بدان هیچ گونه مخالفتی ، به دنبال او به راه افتاد.نه ترسی داشت و نه هیچ گونه واحمه ای..تنها درگیر یک سوال بود ، سوالی که بازگشت او به سمت بهار بود..بهاری که محمد تا به الان نتوانسته بود او را فراموش کند.  
اتاق محمد نمایی به سمت تمام شهر داشت..شهری که سیاهی تمام ان را فرا گرفته بود ، و تنها نورهایی مختلف از ان به چشم می امد..باران به روی تخت او نشست و محمد به سوی پنجره رفت..  
در این خانه احساس خفگی به او دست می داد..پنجره را باز کرد.نفسی تازه کرد و سرش را تقریبا بیرون از پنجره گرفت.  
نسیمی موهای هرچند کوتاهش را به بازی گرفت و خدا را شکر کرد ، که در اینجا خبری از الودگی نبوده و نیست.

محمد:خدمت که تموم شد اومدم خونه..تصمیم گرفته بودم زندگی جدید رو بدون هیچ ادم جدیدی بسازم..از ادمای جدید کاملا بیزاری داشتم.اونا فقط می خواستن از گذشته ات بد.نن و من ،بااین موضوع مشکل داشتم.از مرور خاطرات بی زار بودم.شاید می خواستم سرپوشی روی حماقتم بزارم ، و اون رو تا ابد ببوشونم.وقتی که رسیدم ترمینال بوشهر سریع ساکم رو تحویل گرفتم..منتظر ایمان بودم که درست شبیه به همیشه ، دیر کرده بود.وارد ترمینال شدم که هیچ ادمی توش پیدا نبود.. هنوز ازش خارج نشده بودم که صدایی رو شنیدم.صدایی آشنا.وقتی که برگشتم تا تورو ببینم سریع سرت رو برگردوندی ولی من دیدمت.تو رو تو اون وضع دیدم و نابود شدم.از خودم متنفر شدم که چرا همچین کاری رو با تو کردم.  
من بیشتر حسی شبیه عذاب وجدان داشتم و یا عشقی که می دونستم دو طرفه بود ، اما خودم رهانش کرده بودم..نمی دونم چی شد اما می دونم که

سریع رفتم سمت اطلاعات و کلاهمو دادم ، که بدنش به تو.سریع از اونجا خارج شدم و رفتم..رفتم تا اینکه ایمان منو پیدا کرد.از اون که پرسیدم ، بهم گفت که تو میری دانشگاه شیراز و همه چیو کاملا تعریف کرد .ایمان به دوست تو علاقه مند شده بود و رفته بود شیراز .اونجا مشغول به کار بود و هر روز اون دختره رو میدید..یه روز اتفاقی فهمیدم که اون دختر دوست توعه ، و در مورد تو زیاد به ایمان میگه .

به سمت باران بازگشت که از سرما جمع شده بود..لبخندی زد و گفت:  
+نمی تونستی بگی تا پنجره رو ببندم؟ حرف زدن با من انقدر سخته برات؟ اهی از روی حسرت کشید.. دستی به روی صورتش کشید و سریع پنجره را بست...رو به روی باران نشست و در چشمانش خیره شد . باز هم سکوت کرده بود . واقعا نمی دانست چه بگوید تا بخواد او را ، از این حالت خارج کند .

دقیقه های بسیار خیره در چشمان هم اشک ریختند..نه نای سخنی را داشتند ، و نه می دانستند باید چه کنند!  
باران در کنارش نشست و عاجزانه نالید:

بین من باورت دارم..به جون خودت که عزیزترینمی ، میدونم که مقصر نبودی .بیا و خودت رو اذیت نکن محمد.من می بخشمت و از تو هیچ کینه ای ندارم .فقط تو اروم باش ، همین برای من کافیه خودش هم تردید داشت از تمام سخنانش . تنها در این لحظه می خواست محمد آرام شود .اما اگر واقعا او را دوست نداشت ، پس چرا غصه اش کلافه اش می کرد؟

\*\*\*\*\*

3ساعت بعد ) باران(

آهسته درب اتاق را بستم و از پله ها پایین امدم.چقدر عذاب کشید تا بالاخره توانست سر به بالین بگذارد .از خستگی تنم را به روی کاناپه ها رها کردم . بازدمم را به اجبار بیرون فرستادم..



## #پارت 60

خوب است که ما واقعا متفاوتیم. حتی اولین روز از زندگی مشترکم هم باید اینگونه به سر شود. خدایا شکرت...

از آن زمان که انیدا از تمام خاطراتم گفت، تا به الان یک روز خوش را هم تجربه نکرده ام.

گاهی در این روزها، به انیدا لعنت می فرستم که چرا نگذاشت، در خماری بمانم و هیچ از گذشته به یاد نیاورم..چند ماه پیش حاج علی ( مثلا پدر باران )!را به زندان انداختند..برایم جالب بود که در تمام آن سالها، نمی دانستم که او پدر من نیست!

چندین سال پیش، مادرم ( آذر ) همسرش که پدر من بود ( داوود ) را از دست می دهد. پدرم طی یک تصادف، جان خود را از دست می دهد. آن زمان مادرم تنها مقصر این مسعله را من می دانست. منی که حتی تا به آن زمان پا به این دنیا نگذاشته بودم. او بسیار سعی کرده بود، تا من به

دنیا نیایم، ولی گویی آنقدر به اصطلاح بد شانس بودم که بالاخره به دنیا امدم!

او برای آنکه بتواند سر پا بماند و محتاج خانواده اش نشود، در خانه بزرگ ده

شان که پدر حاج علی بود مشغول به کار شد. عالی خان که گویی

ثروت بسیار داشت، از پسرش می خواهد تا با مادرم ازدواج کند. گویی حاج علی

هم، همسرش فوت کرده بود. و اصلا راضی به این وصلت

نمی شد. اما درست زمانی که حرف از ارثیه می شود او به اجبار با مادرم ازدواج

می کند. من در آن زمان درست 2 سال داشتم و حاج علی،

پسری تازه به دنیا آمده از همسرش )!بردی(

بعد از ازدواج آنها، پدر حاج علی فوت می کند. او اقدام به طلاق کرد، اما درست

زمانی که دانست اگر بخواهد طلاق بگیرد، تمام ثروتش را

از دست خواهد داد.. آن زمان آنها تقریبا از نصف بیشتر از روستا را از آنخود

کرده بودند. یک شرکت صادر و واردات دارو داشتند که بعد ها ان

را به لوازم پزشکی تبدیل کردند.

حاج علی سالیان سال تلاش کرد تا با جعل سند تمام روستاییان را از خانه شان بیرون بیندازد . انقدر طمع پول بیشتر را داشت که دیگر نمی توانست بی خیال روستا شود . اقای دادگر هم در کارهایش کم و بیش شریک بود . بیشتر که نه ، اما کمتر از پدر هم مقصر نبود .

چند ماه پیش که ظاهرا تمام مشکلاتش را حل کرده بود تا از کشور خارج شود و ساکن پاناما شود!

خوشبختانه درست ، قبل از پرواز هواپیما او را گرفتند و حالا منتظر است تا حکمش را بدهند!

در این سالها ، آنقدر با من برخورد سردی داشت که حتی کوچکترین ضربه هم به من وارد نشد . تنها از ان ناراحت شدم که واقعا چرا مادرم اینگونه با من برخورد می کرد ! منی که واقعا خانواده ام برایم ارزشی قائل نبودند ، واقعا از محمد انتظار دیگری نمی رفت .

نامه دادگر را از گرمکنم بیرون اوردم . محمد ( حسین پور ) هیچ تمایلی به تحویل آن نامه ، به من را نداشت . اما دوست نمی داشت که به قولش عمل نکند .

پاکتی زرد رنگ بود . ان را باز کردم که محتویاتش یک برگه که کاملا به روی ان انگلیسی نوشته شده بود ، و نامه ای مچاله شده بود .

سریع نامه را باز کردم :

" به نام صاحب چشمانی که عشقش آغازگر تمام خوشبختی های من بود . به نام خدایی که خود عشق را به من اموخت و خود ، ان را از من گرفت !

سلامی به وسعت نم اشک هایت ، که باوجود من هیچگاه خشک نشدند و هر روز باریدند . بارانم سلام

حالا که این نامه را در دست داری من از اسمان های این کشور خارج شده ام . تو را به دست حسین پور می سپارم و می روم . می روم تا تو دیگر از بودنم ، ازرده خاطر نباشی .

هیچ گاه نشد که با تو از عشق بگویم و تو به حرف هایم ، گوش بسپاری .

نمی دانم چه شد ، اما به یاد دارم که سه سال پیش ، تا به خود امدم عاشق تو بودم و نمی توانستم نسبت به تو بی تفاوت باشم .

انقدر برایم مهم بودی که حتی ان زمان به ان توجه نکردم که تو در کنارم از رده هستی . من بی قرار تو بودم و دیوانه معشوق خویش .

روزهای بسیاری سودای رسیدن به تو را ، در سینه ام پروراندم . تویی که حتی کوچکترین اعتنایی به من نمی کردی . دغدغه ات حسین پور بود و دغدغه من ، دور کردن او از تو !

بخاطر رسیدن به تو مجبور شدم دروغ بگویم . همان که سالها خود از ان متنفر بودم ، مجبور شدم از پدرم پول بخواهم و دنیای جدیدی را برای تو بسازم . هر کار کردم تا به چشمت بیاید ، اما گویی همه تلاش ها بی فایده بود .

دو سال از حسین پور دور ماندی اما آن هم کمک حالمان نشد . روز به روز پیش تر وابسته اش می شدی و با دیدن همه ، تنها به یاد او می افتادی . هه انقدر خاطره داشتی که حتی خیابان ها هم تو را به یاد او مینداختند . او رفته بود اما تو هر شب از نبود او ، تا صبح چشمانت میباریدند .

فکر می کردم که قیافه اش را دوست داری ، خود را همانطور که او بود ساختم . اما تو کوچکترین توجهی هم به من نکردی .

بعد از آنکه بعد از 7 ماه بهوش امدی ، فکر می کردم که گذشته را فراموش کردی اما انیدا گفت که تو گذشته ات هرچند تلخت را به یاد آوردی .

همه کار کردم باران ، تلاشم را کردم اما تو مرا رد کردی . هیچگاه نخواستی مرا در کنارت داشته باشی حتی به اجبار !

انقدر عشق حسین پور در دلت شعله ور بود که میدانستم هیچگاه خاکستر نمی شود !

نمی دانم باران ، فکر می کنم تمام حرف هایم بهانه است .. شاید واقعا اگر ان اتفاق نمی افتاد من به اجبار تو را سر سفره مینشاندم و با خود می گفتم : روزی عاشقم می شود . ویا شاید انقدر درکم بالا بود که به آن نتیجه رسیدم ف تو را باید کنار عشقت بگذارم تا خوشحال بمانی .

مرا به خاطر تمام بدی هایم ببخش ..ببخش تا این لحظات اخر را به راحتی سر به بالین بگذارم.

مطمئن باش دیگر نمی ایم تامزاحمت شوم ، اصلا نیستم که بخواهم به تو ازاری برسام.

خدا تقاص اشک هایت را به بدترین حالت ممکن از من گرفت ، گرفت ومن دیگر نمی توانم حتی ساعتی را اسوده باشم.

برایم دعا کن باران ، دعا کن تا زوتر بروم و زجر نکشم .دعا کن که دیگر محتاج قرص و مراکز درمانی دیگر نباشم .مادرم گناهی ندارد که من پسرش شدم .دوست ندارم کسی بعد مرگم ، حتی قطره ای اشک از چشمانشان بیارد .ارزشش را ندارد.

ارزش ندارد پسری که چندسال دیگران را به بازی گرفت.

Commented [WU1]:

Commented [WU2R1]:

#پارت 61

من بد کردم و حالا تقاصش را پس میدهم .فقط تو مرا حلال کن.

می دانم که در کنار حسین پور خوشبخت می شوی . او لیاقتش را دارد و لایق بهترین هاست . به من قول داده که از تو مراقبت می کند ، پس جای هیچ نگرانی دیگری نیست.

نگران نیستم و می دانم بعد رفتنم ، به بهترین صورت ممکن می توانی به راحتی زندگی کنی .زندگ کنی و سالیان سال در کنار او خوشبخت باشی."

نامه را کنار گذاشتم و دستمالی که در جیبم بود را در آوردم .اشک هایم را کنار زدم و به آن برگه نگاهی دیگر انداختم.  
برگه ای از آزمایش بود..

برگه از دستم افتاد و سرم تیر کشید . باورم نمیشد سرطان!

محمد سرطان داشت و به همین علت از اینجا رفت .خدایا چرا اینگونه شد ؟ چرا پایان تلخ شد .. خدایا او حق زندگی داشت . گناهی نداشت . من از

او هیچ کینه ای به دل نداشتم خدایا . سرم را در دست هایم گرفتم و اهسته اشک ریختم . من این زندگی را نمی خواهم

زندگی که رد پای عشق بهار به روی قلب محمدم مانده است و عشق من به روی قلب دادگر!

حسین پور نمی تواند بهار را فراموش کند و از من کمک می خواهد . بهاری که بعد از 5 یا 6 سال از دلش بیرون نرفته!

بهاری که من جایش را گرفتم ..خدایا مگر می شود . می شود من بمانم تا او بهار را فراموش کند؟

مگر داستان است یا رمان؟ هه مگر قصه ای عاشقانه است که پسر داستان ، با بودن یکی دیگر عشق قدیم خود را فراموش کند؟

من حق هیچ در این دنیا ندارم . تنها سرباری هستم و وسیله ای برای بازی دیگران . مرا به هر سمت می کشانند . یکی عاشقم می شود و بدان توجه به احساساتم ، تنها مرا برای خود خواست .

یکی عاشق دیگری است و می خواهد به وسیله من او را فراموش کند!

(محمد حسین پور)

به اجبار روی پای خود ایستادم ..درست به یاد نمی اورم دیشب چگونه به خواب رفتم . اما واقعا به این استراحت نیاز داشتم .

پشت اتاق باران ایستادم و تقه ای به در زدم . کسی جوابم را نداد . ساعت درست 1 بعد از ظهر بود و عجیب است که او هنوز در رختخواب است .

اهسته درب اتاقش را باز کردم ، اما رختخواب دست نخورده بود و هیچکس در اتاق نبود . نگران شدم و چندین بار صدایش زدم ، اما در حمام هم خبری از او نبود .

پله ها را یکی در میان طی می کردم و همانطور که می دویدم باران را صدا می زدم . نمی دانم چه شد که پایم لیز خورد و به روی زمین افتادم .

کمرم به لبه آخرین پله خورد و صدایم در آمد .

نگرانیم بیش تر از آن بود که بخواهم بایستم و به درد خود فکر کنم . نه اشپزخانه و نه حیاط ، هیچ خبری از باران نبود .

سریع به اتاقی که در آن خواب بودم رفتم و موبایم را از روی عسلی کنار تخت ، برداشتم .پیامی از طرف باران داشتم که سریع او را باز کردم :  
"صبحث بخیر .متاسفم که نتونستم بمونم . امروز اولین روز از زندگی مشترکی بود که حق من نبود .من جای یکی دیگه رو گرفتم و واقعا پیشمونم .

دادگر نباید من رو به تو میسپرد . اما حالا که این اتفاق افتاده من میرم . دنبال من نگرد ، من دارم برمیگردم پیش دادگر .

3سال کنار من بود . عاشقش بودم اما اون نفهمید و فکر می کرد بی تابی من بخاطر نبود توعه .!من میرم تا بهش ثابت کنم که ادم هیچوقت عشقش رو تنها نمی زاره .

شب قبل حالت خوب نبود و من نتونستم چیزی به تو بگم . ببخش محمد ولی من عشق به تورو همون 3 سال پیش خاک کردم . درست همون زمان که رفتی خاکش کردم و تورو فراموش کردم .  
دادگر به من یاد داد که دنیا فقط با رفتن یک نفر ، به پایان نمیرسه و گزینه های بهتری هم همیشه وجود دارن .

امیدوارم تو هم به عشقت برسی و بتونی منو همونطور که این 3 سال فراموش کردی ، دوباره به دست فراموش بسپاری "  
از عصبانیتیم موبایل را به دیوار کوبیدم ، اما سالم به روی زمین افتاد .تنها شدم خدایا . باران هم مرا تنها گذاشت .

سریع به سمت موبایلم رفتم و شماره اش را گرفتم .. یک . دو . سه و اشغال .. دوباره شماره اش را گرفتم " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد "

ترمینال !شاید تا به الان او نرفته باشد . سوپیچم را برداشتم و سریع از خانه خارج شدم ..با آخرین سرعتی که میشد می رفتم تا به او برسم .  
از ماشین ها یکی پس از دیگری سبقت میگرفتم و دیوانه وار با خود حرف می زدم .  
من واقعا تحمل رفتن باران را ندارم .ای کاش به او نمی گفتم .  
که اگر باشد ف بهار را فراموش میکنم .

چندین مرتبه با مشتتم به فرمان زیر دستم کوبیدم اما دردی دوا نشد. به ترمینال که رسیدم سریع پیاده شدم و به سمت درب ورودی دویدم.

به سمت اطلاعات رفتم و همانطور که نفس نفس می زدم رو به آن خانم گفتم:

\_\_ببخشید پرواز استرالیا چه ساعتیه؟

سرش را بالا گرفت و گفت:

+الانه که دیگه هواپیما پرواز کنه

دویدم و به سمت جایگاه رفتم ..هر کجا گشتم باران را نیافتم ..باران را صدا می

زدم و سر درگم اطراف را می نگریستم.هیچ جا.. هیچ جا نبود.

هواپیما رفت و باران پیدا نشد.

با یاد برنامه ای که از ایمان گرفته بودم ف صفحه موبایلم را روشن کردم و شماره

باران را زدم ..جایی درست اطراف مرا نشان می داد. امیدوار

بودم که باشد و بتوانم پیدایش کنم.

#پارت 62

همانطور که می رفتم بالاخره به صندلی فلزی رسیدم اما هیچکس نبود.. تنها یک

موبایل به روی صندلی فلزی خودنمایی می کرد ..به سمتش که

رفتم ، موبایل باران بود.

ان را برداشتم و به صفحه روشنش خیره ماندم " محمد منو ببخش "

پس او رفته بود..رفته بود و مرا تنها گذاشته بود..فکرش را هم نمی کردم که

اینگونه شود . باورش واقعا سخت است که باران اینگونه مرا تنها

گذاشت.

راه خانه را در پیش گرفتم .. کجای کارم اشتباه بود؟ اصلا چرا نمی توانم جبران کنم؟

شماره انیدا را گرفتم..شاید او بتواند کمکی کند . شاید اصلا باران نرفته باشد...

+الو..

\_\_سلام انیدا خانم

+عه سلام آقای حسین پور .. صبحتون بخیر .. باران چگونه خوبه؟

با تردید گفتم:

\_مگه اون اینجا نیست

+نه..مگه دیروز شما نبردینش؟

رگه هایی از تردید ، در صدایش مشخص بود.. وای خدیا چهکنم ؟ گند زدم به زندگیم.

\_انیدا خانم باران رفته

+چی؟؟

صدای جیغش در گوشم پیچید اما اوهم گویی هیچ خبری از باران نداشت..واقعا رفت؟

(باران 15 .. فروردین)

\_ایمان خواهش میکنم بیا

+اما زن دا...یعنی باران امکان نداره

بی اعتنا به حرفش گفتم:

\_حالا تو بیا بریم تو

سری تکان داد و هر دو وارد آن فروشگاهی که گفتم شدیم..اولین جایی که دیدم ،

واردش شدم .فروشنده ای پسری بور با چشم هایی سبز و هیکی

تقریبا دو برابر ایمان داشت .واقعا شبیه به یک دراکولا و یا گانگستر است!

ایمان اهسته صوتی کشیدو در گوشم گفت:

+خونم پی تو

نیم تبسمی بر لبم جای گرفت اما سریع جمعش کردم..سلامی به فروشنده کردم و

به سمت لباس هایی که به روی قفسه ای ، جای گرفته بود رفتم.

پسر با اخمی غلیظ به من و ایمان خیره بود اما من توجه ای به او نکردم.

لباسی استین بلند به رنگ سبز ابی چشمم را گرفت . به ایمان اشاره کردم که

بیاید و رو به رویم بایستد..

لباس را رو به رویش گرفتم . متفکر مرا مینگریست اما من ان لباس را در تن

محمد تصور می کردم .تنها 13 روز است که ندیدمش اما به اندازه

چند سال ، دلتنگش هستم.

ایمان :باران حالت خوبه؟



خوبم

ولباس را به سمت فروشنده بردم .. رو به رویش گرفتم و گفتم:

اینو حساب کنید؟

+برای ایشون می خواید؟

نه

+حتما اونی هم که می خواید اینو برایش بخرید سنخیتی داره باهاتون!

جوابی ندادم..

با ایمان به سمت ماشینش رفتم و گفتم:

همین الان که سوار شدی با محمد تماس بگیر

سوار که شدیم ایمان گفت:

+باران مطمئنی؟

لبخندی زدم و با سر حرفش را تایید کرد..موبایلش را از داشبورد در آورد

..مشغول کار با موبایلش شد و بعد ان را پشت گوشش گذاشت..

ایمان بزنبندگو... میخوام صداشو بشنوم

با تردید دکمه ای را زد که صدای بوق موبایل در ماشین پیچید اما انگار محمد

قصد جواب دادن را نداشت. ایمان کلافه بود و من تمام بدنم ، یخ زده

بود. استرس و ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود. ایمان کم کم داشت پشیمان

می شد که صدای محمد به گوش رسید:

+بگو ایمان

با شنیدن صدایش اشک از چشمانم روانه شد. خدایا ، این همان محمداست ؟ پس

چرا صدایش گرفته ؟!

ایمان اهسته گفت:

+خوبی؟

#پارت63

محمد بی قرار گفت:

+ایمان.. ایمان باران برگشته ؟ اومده؟

و من دستم را به روی دهانم گرفته بودم تا هق هقم به گوشش نرسد. ایمان بی

قرار هم نگاهش به من بود ، هم گوشش به محمد!

+داداش من دارم میرم کافه (\*) توهم بیا..

+من خوب نیستم...

ایمان میان حرفش پرید و گفت:

+تو بیا.. حتما خوب میشی

و بعد سریع اتصال را قطع کرد و من هق هقم بالا گرفتم..می ترسم.من می ترسم

از اتفاقات بعد از این . خدیا خودت کممکن. کمک کن محمدو

او خوشبخت شوند و من بتوانم راحت بروم.

تا رسیدن به کافه ، هیچ حرفی بین من و ایمان رد و بدل نشد . هق هق من به

پایان نمی رسید و مدام با خود تکرار می کردم "درست میشه"

وقتی رسیدیم ، غمی عمیق در در دلم نشست . از استرس و ترس ، حتی نمی

توانستم حرفی بزنم و سخت درگیر محمد بودم.

+بهت که زنگ زدم بیا تو

و رفت..رفت و مرا با غم عمیق تنها گذاشت .او هم قرار بود بیاید ، بیاید و به این

فاصله 6 ساله پایان بخشد .ارزوی من هیچ به جز خوشبختی

محمد نیست.

همانطور با خود سخن می گفتم که بالاخره پیامی از طرف ایمان دریافت کردم "

حالا بیا.. "دست و پاهایم را به وضوح دیدم که لرزیدند

چند نفس عمیق کشیدم تا به خود مسلط شوم .موبایلم را در کیفم گذاشتم و پیاده

شدم ..همینطور صلوات می فرستادم تا بالاخره به در کافه رسیدم.

درب کافه را باز کردم و پا داخل آن گذاشتم ..از پله ها بالا رفتم تا بالاخره به

طبقهدوم رسیدم ..قلبم سریع می زد حتی نمی توانستم نفس بکشم.

محمد پشتش به من بود و ایمان نگاهی مملو از غم داشت .اهسته اهسته جلو

رفتم .هنوز متوجه حضور من نشده بود و من، تنها صدایش را می

شنیدم:

+باران...

\_جانم

و او سریع به سمت من برگشت..چقدر تغییر کرده بود . واقعا این محمد من است؟ خدایا او چرا اینگونه شده است؟

چشم هایش سرخ بودند و ته ریش و به همراهش یک سیبیل داشت .اشک از روی گونه ام سر خورد ، باین حال تلخندی زدم و گفتم:

\_سلام

باورش نمی شد.حق داشت اگر من هم بودم باورم نمیشد.. به سمتم امد و خواست مرا در اغوش بگیرد ، می خواستم مانع شوم اما عکس العملش انقدر سریع بود ، که من غافل گیر شدم.  
شانه اش می لرزید اما من باید مانع از ریزش احساساتم می شدم .اگر احساساتی برخوردار کنم هیچ چیز انگونه که باید رقم نمی خورد.  
خود را از اغوش محمد بیرون کشیدم و خیلی جدی گفتم:

\_لطفا بشینید

از لحن من جا خورد اما باین حال سریع نشست.

\*\*\*\*\*

(محمد حسین پور)

لحن خشک و جدیش عجیب بود ، اما قدرها هم مهم نیست .باران بازگشت و من دیگر هیچ نمی خواهم..روبه رویم نشست و ایمان در کنار من.  
\_باران خوبی؟

جواب نداده بود که موبایلش زنگ خورد .ان را از کیفش در آورد . جواب داد:

+سلام عزیزم

+.....

+ما طبقه دوم نشستیم.. منتظرت بودیم... اومدی بیا بالا

و بعد موبایلش را در کیفش جای داد .بی هیچ گونه مقدمه ای شروع کرد به حرف زدن:

+من نیومدم که بمونم و زود باید ایران رو ترک کنم .محمد منتظرمه و من نباید

بیشتر از این تنهاش بزارم .من اون روز نرفتم و اینجا

موندم..موندم تا همه چیو درست کنم و بعد برم .می خواهم تنها خاطره ای که از من به عنوان یک خواهر اذت میمونه این باشه که بزرگترین کمک رو من به تو کردم...

گیج گفتم:

\_باران منظورتو متوجه نمی شم ..بین من و تو محرمیت هست بعد تو اونوقت میگی خواهر ؟ یعنی همسرت جای برادرت رو داره...متوجه نمیشم پوزخندی زد و گفت:

+تو هیچکس نیستی . فقط یکی هستی که منو به بازی گرفت با مشمت به روی میز زدم و ایستادم:

\_حرف دهننتو چرا نمی فهمی؟ همینطور گذاشتی و رفتی الان میگی خواهر؟ ایمان دستم را کشید و ملتمس گفت:  
+محمد داداش اروم باش..باشین  
نشستم که او ادامه داد:

#پارت 64

+3سال پیش که رفتی تو همون خونه قبلی دفنت کردم.. دیگه بهت فکر نکردم و نخواستم هم که فکر کنم .تو عاشق یکی دیگه بودی و الان تنها بخاطر فراموش کردن اون منو می خوای . تمام اینا اصلا برای من مهم نیست . فقط میخوام بهت یه فرصت بدم ، یه فرصت تا دوباره زندگیتو بسازی...

همینطور که سرم را تکان میدادم گفتم:

\_متوجه نمیشم بها ...باران..من متوجه هیچکدوم از حرفات نمیشم  
+بایدم متوجه نشی..تو هنوزم نمیتونی بهار رو فراموش کنی .هنوزم گاهی به جای اسم من اسم اونو صدا میزنی ، درست شبیه امروز و تمام روزای دیگه ..من نمی خوام کنار کسی باشم که با حيله به من نزدیک شد و هر لحظه اش به فکر یکی دیگه است  
\_گوش کن...

+نه تو گوش کن..من هیچ گلایه ای ندارم..خودم خواستم تمام این اتفاق بیفته .  
 پس خوب گوش کن محمد . اون الان تو راهه . داره میاد تا از  
 همه چیز برای تو بگه .. از حماقتت و اون فکر مسمومت که باعث شد این همه  
 سال زجر بکشی ..تو نه تنها به خودت بد کردی ، بلکه باعث شدی  
 خیلیای دیگه هم از عشق محروم بشن ..درست شبیه من و محمد . تو بین ما  
 فاصله انداختی ، اما من خودمو بهش رسوندم...

از هیچکدام از حرف هایش سر در نمی اوردم .ان نفر چهارم که در راه آمدن به  
 اینجا بود که بود؟فکر مسموم من چه بود؟ اصلا واقعا باران به  
 دادگر علاقه داشت؟ پس ان نگاه ها و حرف هایش معنایشان چه بود..آخر چگونه  
 می شود ادمی عشقش را فراموش کند.اما میشود .همانطور که من  
 سعی در فراموشی بهار را دارم او هم شاید دارد مرا فراموش می کند .می خواهد  
 برود و به دادگرش برسد..

+ببین محمد ، خوشبختی تو خیلی مهمه..اگه تو نتونی سروسامون بگیری من عذاب  
 وجدان میگیرم و نمی تونم اسوده از این کشور...  
 \_فقط یک کلمه..

گیج گفت:

+یک کلمه چی؟

\_یک کلمه بگو دوسم نداری..بگو فراموشم کردی و به اون دادگر علاقه داری...  
 +من هیچ علاقه ای بهت ندارم.. خیلی وقته که تورو فراموش کردم و الان تنها  
 دغدغه ام خوب شدن دادگره

\_اما...

+گذشته ها گذشته

+سلام

با شنیدن صدای فرد چهارم نگاهم سمتش رفت .اما چطور میشود ؟ خدایا من  
 خواب میبینم و یا بیدارم ؟ امروز چرا اتفاقات عجیب و غریب می  
 افتد؟او بعد از 6 سال رو به روی من ایستاده بود.. ایستاده بود و بهت زده مرا می  
 نگریست..هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشده بود ، تنها بلندتر

شده بود. هنوز هم همان چهره معصوم و خندان را داشت. صدایش همان او را داشت و نگاهش همان برق!

باران به سمتش رفت و او را در اغوش کشید:

باران: خوش اومدی عزیزم.. منتظرت بودیم...

او را از خود جداکرد و گفت:

+اینم محمد سیبیلوما.. من مقدمه رو گفتم و بقیه اش با تو

شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت:

+تو زحمت افتادی باران جان

+نه عزیزم چه زحمتی

صندلی را برای بهار کنار زد و اشاره کرد که بنشیند. خودش و ایمان هم گویی

اهنگ رفتن را در پیش گرفته بودند.. زبانم بند آمده بود و هیچ

نمی توانستم بگویم. خدایا واقعا این بهار است؟ همانکه 6 سال قبل مرا رها کرد و یا

اصلا من او را رها کردم؟ یعنی باران او را آورده؟ اما واقعا

چرا؟

باران و ایمان، هر دو خداحافظی کردند و در یک چشم به هم زدن، رفتند و من

ماندم و بهار!

لبخند زده بود و به من چشم دوخته بود.. باورم نمی شد.. بعد از 6 سال می

خواهد چه به زبان بیاورد؟

+خیلی عوض شدی

WWW.MAHROMAN.IR  
اما تو همونطور موندی

+خیلی چیزا عوض شده تو این همه سال.. تو رو نمیدونم، اما من دیگه اون بهار

قدیم نیستم

\_چرا اینجایی؟

+اومدم حرف بزنم.. اومدم همون سو تفاهمی رو که 6 سال مارو از هم جدا کرد،

کنار بزنم.. تو اشتباه میکردی محمد

\_اشتباه می کرد که تو رو با اون پسر دیدم.. اشتباه می کردم که دیگه حتی یکبارم

حالی از من نمی پرسیدی

+اما...

\_اما..اگر.. ولی... اینا همه یه بهانه است ، بهانه ای برای تبرعه از اشتباهاتت.. تو بد کردی بهار.گند زدی به زندگی خودم و خودت . حالهم که دیگه کار از کار گذشته برگشتی

+باران به تو فرصت حرف زدن داد..منم فرصت میخوام.. می خوام ثابت کنم که 6سال اشتباه فکر کردی

\_بهار...

انگشتش را به روی لبهایش گذاشت و گفت:

#پارت 65

+هیس..بزار من بگم.. میخوام حرف بزنم .تمام حرفایی که 6 سال باعث شدن من و تو دور بمونیم . از تصورات اشتباه تو بگم و اینکه چرا منو تنها گذاشتی.رفتی و حتی یکبار نیومدی از من دلیل پیرسی .اصلا تو پرسیدی که اون کی بود؟ حرفی زدی محمد؟

راست می گفت من هیچگاه از نپرسیدم.اما من با هر دو چشمانم دیده بودم..دیده بودم که بهار دیگر ان دختر سابق نیست.

+اون روزا 6 .. سال پیش رو میگم..من و تو باهم بودیم . من به تو علاقمند بودم اما نمی تونستم حرفی بزنم.شبیبه به تمام دخترای دیگه ، منتظر کوچترین تلنگری از تو بودم تا بهت بگم .اما نه تو حرفی می زدی و نه موضوعی رو پیش میکشیدی.. اونقدر مغرور بودی که اصلا گاهی

حالمو نمی پرسیدی.. تردید داشتم .اونقدر از اینور و اونور شنیده بودم که اگه یه پسر کسیو دوست دداشته باشه ، حداقل بهش میفهمونه که دیگه

باورم شده بود ، تو اصلا به من علاقه ای نداری .پسرای دیگه روی دوست

دختراشون و یا عشقشون غیرت داشتن ، اما تو تنها گاهی جواب سلام

منومیدادی و یا چند کلمه با من حرف میزدی .اونقدر سرد بودی که روز به روز ،

بیشتر باورم میشد که علاقه من یک طرفه است .یه روز تصمیم

گرفتم تورو امتحان کنم .. تصمیم گرفتم که دیگه کمتر باهات حرف بزنم ، شاید پیش قدم بشی و حرفی بزنی ، اما تو انقدر مغرور بودی که فقط گاهی میپرسیدی که چیکار میکنم . پسر خاله ام خاستگارم بود و من به سرم زد که به وسیله اون ، شاید بتونم حسادتت رو تحریک کنم .. از اون خواستم یه روز منو تا مدرسه برسونه .. می دونستم که اون روز هم شبیه به روزای دیگه ، تو همون سوپر مارکت هستی .. وقتی از ماشینش پیاده شدم و تو صدام زدی ، خوشحال شدم اما خودمو کنترل کردم . تو منو تماشا میکردی و من به سختی ، یه پوزخند نثارت کردم و رفتم به مدرسه ... اون زمان حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو فکرای عجیب غریبی در مورد من کنی و اونطور بری .. اون روز اونقدر خوشحال بودم که اصلا نمی دونستم دیپرا سر کلاس چی تدریس می کردن و بچه ها چی میگفتن . فقط میخواستم سریع به خونه برسم و عکس العمل تورو ببینم .. تو راه خونه امیدوار بودم که تو حرفی از دوست داشتنت زده باشی و یا گفته باشی که حداقل به من علاقه داری . رسیدم اما خبری نبود .. حتی تا یک . دو . سه و چهار ماه بعد هم از تو خبری نشد . محل کارتم که اصلا نبود .. از ایمان پرسیدم که گفت از تو خبری نداره . موبایلت خاموش بود و من واقعا دیگه نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم .

اهی کشید و ادامه داد:

6 سال نبودى و من تو این همه مدت ، من سوختم و ساختم .. تو این همه مدت تنها منتظر کوچکترین + ...

+بخشید

با صدای مردی نگاهمان سمتش بازگشت .. دو لیوان گذاشت و رفت .. بهار لیوانی از اب را برداشت و ان را سرکشید

+منتظرین کوچکترین خبری از تو بودم .. منتظر بودم تا اینکه بالاخره باران اومد

سراغ من .. ایمان ادرس خونمون رو به اون داده بود و اون اومده



بود منو ببینه.. از من خواست که همه چیو برانش تعریف کنم، اولش نمی خواستم اما ایمان به من اطمینان داد که هیچ اتفاقی نمیفته .اون گفت که هیچ علاقه ای بهت نداره و میخواد تو و منو به هم برسونه.. باران واقعا یه فرشته است. واقعا خیلی جرات میخواد تا همچین کاری رو بخوای انجام بدی.. منم الان اینجام . اینجام تا یکبار هم که شده باهام حرف بزنی و بگی که فراموشم نکردی . بگی و تکلیفمو با خودم مشخص کنی....

\*\*\*\*\*

2 ماه بعد.. راوی ( \*)

\_چشم عزیزم الان میام

محمد این را گفت و مقصدش را به سمت ارایشگاه تغییر داد .خوشحال بود و این شب را بهترین شب از زندگی می پنداشت. او پی برد که اشتباه کرده بود..نباید ان زمان در مورد بهار ان گونه فکر می کرد و آن تصمیم انی را نباید می گرفت !ایمان از قبل به او قول داده بود که خود فیلمبردار را به سمت ارایشگاه ببرد. همه اینها را مدیون باران بود .بارانی که از جان و دل مایه گذاشت تا ان دو را به یکدیگر برساند .برخلاف میل باطنی خود ، گفت که به محمد هیچ علاقه ای ندارد و برای انکه او خوشبخت شود ، او را به بهار رساند .رساند و خود بلا تکلیف ماند . ارزویش خوشبختی محمد بود که تقریبا موفق هم شده بود! کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

بهار در ارایشگاه بود و محمد باید به دنبال او می رفت .امشب محرمیت او و بهار به رسمیت شناخته میشد و او ، به عشق چندین و چند ساله اش می رسید .

به محض انکه رسید ، به بهار زنگ زد تا پایین بیاید و درست همان لحظه فیلمبردار هاهم رسیدند .دستی به سر و رویش کشید و از ماشین اش پیاده شد .

بهار رو به رویش ایستاد .چشم هایش از خوشحالی برق زدند . آنقدر محو بهار بود که حتی از یاد برد که باید به سمتش برود و کمکش کند ، تا

بیاید و سوار ماشین شود.

+محمد خوبی؟

لبخندی زیبا به سیمای عشقش پاشید و به سمتش رفت. اهسته در گوشش گفت:

+خوشگ بودی خوشگل ترم شدی خانوم

بهار از شنیدن کلمه " خانم " از دهان محمد لبخندی ملیح برلبانش نشست .. گویی

در عالم رویا به سر میبرد و این مرد زیبا که رو به رویش ایستاده

بود ، محمد نبود!

محمد دست بهار را گرفت و به او کمک کرد تا به سمت ماشین برود .. همانطور

که بهار قدم بر می داشت محمد قربان صدقه اش می رفت و بهار

عاشقانه میخندید .. در دلش به خاطر همچنین انتخابی خود را میستایید و از باران ،

متشکر بود که محمدش را بازگرداند.

تا به محضر محمد بوق میزد و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید .. باورش

نمیشد .. حتی زمانی که بهار روی صندلی توی محضر هم کنارش

نشسته بود اصلا باورش نمیشد . دست بهار را لمس کرد و اهسته در گوشش

گفت:

+بهم بگو تا بدونم که خواب نیستم

#پارت 66

بهار باز هم لبخند زد اما با یاد اوری باران گفت:

+محمد من باران رو نمیبینم ، تو نمیدونی چرا انقدر دیر کرده؟

محمد به نشانه نه سرش را تکان داد . اما انقدرها هم مهم نبود. باران بالاخره

خودش را می رساند . تنها برای او همین فرشته زیبا مهم بود که در

کنارش نشسته بود.

همان فرشته ای که سالها منتظرش بود و بالاخره ، او را بدست آورده بود.

عاقده معترض گفت:

+میشه همه بشینن تا خطبه رو بخونم؟

ایمان انیدا را صدا زد و انیدا هم آمد. چهره اش در هم بود. در گوش ایمان حرفی زد و بعد، موبایش را به دست ایمان داد.

مهین و دوست بهار تور بالا سرمان را گرفتند و انیدا قند را میسایید.

مادر بهار آمد و توری را به روی سر دخترش گذاشت.

عاقده شروع کرد به خواندن خطبه.. قلبم محکم و سریع خود را به سینه ام می کوبید.. بازدمم را چندین و چند مرتبه بیرون فرستادم...

عاقده: سرکار خانم بهار ارمین برای بار سوم عرض می کنم، ایا بنده و کیلم شما را به مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک جفت اینه و شمعدان، یک شاخه نبات و به نیت چهارده معصوم 14 سکه بهار آزادی، شما را به عقد آقای محمد حسین پور درآورم؟

(باران)

چمدانم را از مسعول گرفتم و از فرودگاه خارج شدم.. از صبح بغضی بی رحم تمام وجودم را در برگرفته..

تاکسی گرفتم و ادرس را برایش شرح دادم.

سرم را به شیشه خودرو تکیه دادم و اجازه دادم تا اشک هایم بیارند.. جدا شدم.. من رسماً از محمد جدا شدم و او را به دست های فرد دیگری سپردم. خدایا چگونه می شود که با دیدن بهار مرا فراموش کند؟ کار من درست بود؟

مطمعناً درست بود. اگر بعدها او را می دید و مرا تنها می گذاشت، من باید چه می کردم؟.. مگر خودم نگفتم که امروزیم خوشبختی اوست؟ پس چرا اشک می ریزم؟

در دایرت المعارف من گاهی باید گذشت. گذشت و همه چیز را به دست فراموشی سپرد.. همیشه که معنای عشق رسیدن و ماندن نیست.

گاهی برای نگاه داری عشق، باید گذشت و چه بی رحمانه است این گذشتن ها...

من محمد را به دست بهار سپردم. می دانم که مراقبش هست و عاشقانه دوست می دارتش.. کسی که بعد از 6 سال همواره عشقی را در دلش نگاه دارد مطمئناً می تواند خوشبختش کند.

همه اتفاقات برای من یهویی شد و من پا به دنیایی که هیچ به جز تیره بختی نداشت گذاشتم. دنیایی که از همان اوایل دلش با من یکی نبود. پدرم قبل از رسیدن من به این دنیا فوت کرد و این موجب پیدایش کدورت و کینه ای عمیق میان من و مادرم شد. مادرم کودکی چند ماهه را مقصر فوت همسرش می دانست، کودکی که حتی هنوز پایش به این دنیا نرسیده بود.

خون پدر در رگ های من جریان داشت ولی باز هم موجب بی مهریشان قرار می گرفتم.

پدرم یهویی رفت ولی بدبختی من یهویی نبود و ریشه در گذشته داشت. گذشته ای که اینده را به گند کشید!

تنها 2 سال داشتم که او با حاج علی ازدواج کرد. بچه بودم و باید بچگی می کردم، اما درست از همان زمان شاهد جدال هایشان با یکدیگر بودم.

حس کودکانه ام را در من خفه کردند و من تا به خود می امدم از شدت سیلی اصابت کرده به صورتم، گوشه ای خزیده بودم و اشک هایم روان بودند.

نه تکیه گاه و نه حامی. تنها کودکی گوشه گیر و تنها. نه می توانستم به روی تاب بنشینم و نه از روی سرخوشی جیغ بکشم. هر روز و هر روزم

را در اتاق می خزیدم تا بهانه جدیدی به دستشان ندهم و بیش تر ضرب نبینم!

بردیای پسر حاج علی با دو سال اختلاف سنی تنها مرحم و سنگ صبور من در آن

دوران بود. کسی که به صورت قابل توجهی با انسان های اطرافم

تفاوت داشت.

کم کم من هم پا به پای تمام این مشکلات و جنگ و محاورات قد کشیدم.

18 سال داشتم و سال چهارم علوم تجربی! شاگرد اول کلاسمون بودم و از هر کاری

، برای فرار از دست اون زندگی دست نمی کشیدم.

24 اردیبهشت بود و سخت ترین شب زندگی من. شبی که اصلا نمی توانم

فراموشش کنم.

در آن شب به صورت کاملا اتفاقی با انسان جدیدی آشنا شدم. کسی که با سخن گفتن با او نه می ترسیدم و نه اضطراب به وجودم دست درازی می کرد. محمدی که تنها صدایش تسلی بخش تمام غصه هایم بود. تمام حس های بد دنیا تنها یک اوا از من دور می ساخت و چه حسی شیرین تر از این!

وجودش برایم موجب آرامش بود و من یهویی به وجودش عادت کردم. این مسعله از دست من خارج بود ولی من آن حس شیرین را دوست داشتم و عاشقانه می پرستیدمش ولی از به زبان اوریش اجتناب می کردم. اجتناب که روزی او پی به احساس درونیم نبرد و مرا تنها نگذارد. با وجود او تمام حس های خوب دنیا را تجربه کردم و توانستم با وجودش بارانی دیگر شوم.

هر روز با امید بودن او چشمانم را می گشودم و با یادش، سر به بالین می گذاشتم.

روز های زندگی من به همین منوال می گذشت تا اتفاقی جدید افتاد. پسر شریک حاج محمد، محمد دادگر مزاحم روزانه من شد و انقدر سمج بود

#پارت 67

که با حرف هایم هم دست بردارم نمی شد.

آن روزها محمد دفترچه خدمتش را گرفت و حقیقت رفتنش بر سرم اوار شد. من به او شدیداً عادت کرده بودم و به هیچ وجه من الوجوع، دوست نمی داشتم که تنهایم بگذارد.

روزها که بیشتر می گذشت محمد بیشتر از من دور میشد و دادگر بیشتر سماجت به خرج می داد.

اولین شروع نبود ناگهانی محمد درست اوایل خرداد بود و من دوهفته از او بی خبر بودم.

نوزدهم خرداد دادگر بالاخره توانست به خاستگاری من بیاید و درست همان شب، خبر رفتن محمد به خدمت و گذراندن دوران آزمایشیش را در

امیدیه شنیدم.

ان شب دنیا به چشمانم نیامد و من تنها توانستم بدانم "یهویی رفت." محمد رفته بود و مرا تنها رها کرده بود. هیچ تعهدی نسبت به من نداشت ولی نمی دانم چرا خوبی های بیش از حدش مرا پر توقع کرده بود. حضورم روز به روز در خانه کمتر می شد اما هیچکس حس نمی کرد. بردیا هم که به خانه دایی فرستاده شده بود تا انجا مشغول به ادامه تحصیل شود!

من به چشم هیچکس نمی امدم و تنها دغدغه خانواده، جواب مثبت من به دادگر بود. به اجبار هم که شده دوست می داشتند من با او ازدواج کنم و به هیچ وجه علاقه من برایشان ملاک نبود! حاج علی اعتقاد داشت که با ازدواج من با پسر شریکش، ان شراکت لعنتی استوار تر باقی خواهد ماند!

سیغه محرمیت من و دادگر به اجبار خوانده شد و من ان شب تا صبح ضجه زدم. کنار او که نشسته بودم حسین پور را در کنار خود احساس می کردم. بار گناهانم مرا به سطوح آورده بود اما نمی توانستم. نمی توانستم او را فراموش کنم و دادگر کاملا از این موضوع با خبر بود!

به عشق در زندگی اعتقاد داشت و می گفت بالاخره روزی خواهد رسید که عاشقش شوم!

من نه خوشبخت بودم و نه توجه کسی را داشتم. تنها دادگری برایم مانده بود که کوچکترین علاقه ای نمی توانستم نسبت به او داشته باشم.

به بهانه دانشگاه ماه ها شیراز می ماندم و حتی تماسی با خانه نمی گرفتم. نه من حال آنها را می پرسیدم و نه آنان حال مرا!

دو سال گذشت. دو سال گذشت و من هرروزم را یاد محمد به سر کرده بودم. با دیدن کوچکترین چیزی به یادش می افتادم و اشک هایم روان می شدند.

شب ها تا صبح ضجه می زدم و از سر تنهایی خود خودم را به اغوش می کشیدم. به خود دلداری می دادم ولی چندی نمی گذشت که با افکاراتم

سر لج باز می کردم!

هیچ چیز به جز پوست استخوان و چشم هایی به داخل فرو رفته از من نمانده بود .  
با دیدن همه به یاد محمد می افتادم و خاطراتش برایم زنده می  
شدند .حتی دادگر!

تشنه محبت بودم و هیچکس در کنارم به فکر من نبود .همه به فکر خود و  
اهدافشان بودند.

حال من بدتر میشد منی که دوسال لب به قرص هایم نزده بودم .به لطف اذر  
جان ( مادرم )!که دوران جنینی دست به هرکاری زده بود تا مرا  
سقط کند ، قلب کاملا ضعیفی داشتم.

انیدا به اجبار و با اصرار های فراوان توانست مرا به دکتر ببرد ..دکتر خطاب به من  
گوش زد کرد که باید هرچه زودتر مرجمی برای قلب  
رنجورم بگذارند .اما من بی توجه به حرف های دکتر و انیدا به هیچکس حرفی  
نزدم و تنها تظاهر به خوبی کردم.

با دادگر مراعات می کردم و لحظات قبل مرگم را سعی به خوبی می کردم.  
ای کاش تمام اتفاقات به همین قسمت ختم می شد و روزهای بعدی برایم رفقم  
نمی خورد!

یک شب در عالم رویا محمد را دیدم ، محمدی که قبل از رسیدنم به شیراز  
کلاهش را به دستانم سپرده بود.

فکر می کردم گذاشتن کلاه برای من تنها از سر اتفاق بوده . اما اشتباه می کردم.

حال من بد شد و دادگر مرا به بیمارستان رساند .دکتر می گفت که دیگر هیچ

جای تاملی وجود ندارد . دادگر از آن ها خواست که مرا به خارج از

کشور و به بیمارستان معتبر تری منتقل کنند که ظاهرا با موافقت همه روبه رو شد!

صبح روز بعد شماره ای جدید به روی موبایلم ظاهر شد و عجیب حال مرا

دگرگون ساخت.

برایم جالب بود که چرا با دیدن یک شماره ناشناس دگرگون شوم .جواب دادم و

ای کاش آن روز این کار را نمی کردم.

حسین پور پشت خط بود. غریبه ای که از هر آشنایی برایم آشناتر بود. اشک هایم به روی صورتم می ریختند و هق هقم بالا گرفته بود. من با حسین پوری هم کلام شده بودم که دو سال از آن بی خبر بودم. نه می توانم حال آن روزم را وصف کنم و نه از آن اتفاق دل خوشی دارم. من کنجکاو بودم و کنجکاویم مرا به اینجا رساند!

به طبیعت از حرفش ترمینال را در پیش گرفتم و از بیمارستان خارج شدم. در طول مسیر تنها یک فکر ذهن مرا به خود مشغول کرده بود " چرا برگشته "

با رسیدنم به آنجا مانند دیوانگان سرم را از ناباوری تکان می دادم. خدایا من چه دیدم!

محمد و مهین کنار یکدیگر بودند و من برای کاستن از خرد شدن بیشترم، فرار کردم. تا به خودم امدم در کوچه ای خلوت بودم و محمد مرا صدا می زد. ایستادم و باز اشک می ریختم.

از او خواستم که کنارم بنشیند و شعری بخواند. نشست و من هیچ خط قرمزی را در نظر نگرفتم.

محمد را می نگریدم و چهره اش را در ذهنم هلاجی می کردم. ثانیه به ثانیه حال من بیش تر رو به دگرگونی می رفت و محمد اشک هایش بیش تر روان میشد.

درست زمانی که چشم باز کردم ملحفه ای سفید به روی من کشیده بودند و اصلا نمی توانستم تکانی به خود دهم.

#پارت 68

چقدر تلاش کردم تا بالاخره توانستم صدایی از دهانم خارج کنم و دختری را بالای سر خود دیدم. دختر اشک می ریخت و من اصلا به یاد نمی اوردمش. حتی خود را هم نمی شناختم! دختر دکتری آورد و بعد دکتر به من سرم وصل کرد. صداهایی می شنیدم ولی اصلا سر در نمی اوردم که چه می گفتند!



می شنیدیم آرام حرف زدن هایشان و اسم خانواده ای که اصلا برایم آشنا نبود " . حسین پور ، امپول شل کنندگی ، کما ، 7 ماه و عید " روز ها به همین منوال می گذشت و من هرروز تنها بخش کوچکی از خاطرات را به یاد می اوردم . دختر که بعدها دانستم اسمش " انیداست " هر روز مرا به بیرون می برد و مرا با مکان هایی آشنا روبه رو می کرد . خاطرات را بخش بخش به من می گفت و من دانستم که به خوابی عمیق فرو رفته بودم . خوابی که 7 ماه طول کشیده بود . عید نزدیک بود ولی خانه ما اصلا حال و هوای عید را نداشت . خاطرات را به یاد آورده بودم و از خود متنفر بودم . از انیدا متنفر شده بودم که چرا مانع شد تا در خماری بمانم و هیچ به یاد نیآورم . علاقه ای به مرور گذشته نداشتم و تنها خود را با اطراف سرگرم می کردم . حاج علی را به زندان برده بودند و من ان زمان فهمیدم که پدرم نبوده ! دوست نمی داشتم در خانه بمانم اما خب جای دیگری را هم نداشتم . انیدا بخاطر من از شیراز انتقالی گرفته بود و به بوشهر آمده بود . دادگر با یک جراحی خود را شبیه به حسین پور ساخته بود و هررزو و هرروز من به یاد او می افتادم . فکر می کردم ساختن زندگی جدید اسان است و سعی به فراموشی گذشته کردم . دادگر نمی دانست که گذشته را به یاد آورده ام . از من خاستگاری کرد و تا به خود امدم ، روز بعدباید به محضر می رفتم ! او حالش دگرگون بود و من از همیشه بی حوصله تر . من هیچکس را به جز حسین پور نمی خواستم . حسین پوری که حتی یک روز هم به دیدن من نیامد و من از هجر او اینگونه شده بودم ! البته شاید هم تمام تفکرات من بی رحمانه و اشتباه بودند . من درد نداشتن خانواده داشتم و حسین پور تنها یک بهانه .. شاید اگر اوهم نمی امد وضع من تغییر چندانی پیدا نمی کرد .

مقصر تمام مشکلات من حاج علی و اذر بودند. کسانی که حتی یکبار هم سعی نکردند با من خوب باشند.

حاج علی بازداشتگاه بود و ان زمان هم هیچ حسی چون عذاب وجدان در نگاه و وجودش کسی نمی دید!

اذر می دید که خوب نیستم، ولی باز هم مرا نادیده می گرفت و من چه ها می کشیدم از دستشان!

شب قبل از رفتن به محضر به اجبار خود را در دستان تخت و اتاقم رها کردم. اشک می ریختم و حسین پور را می خواستم.

روز بعد به اجبار از جایم دل کندم و آماده شدم.

ارزو می کردم که دادگر نیاید ولی او در کمال تعجب آمد. بردیا مرا در اغوش کشید و سخت گریست. برایم ارزوی خوشبختی کرد.

دستی از سر محبت به روی سرش کشیدم. او هم همانند من قربانی بود. قربانی زیاده خواهی های خانواده اش.

پسر بود و توقعاتی داشت ولی هیچکس نبود تا حالش را مرمت کند.

همیشه او را اذر از خانه بیرون می اندخت و به بهانه های مختلف از خانه دور نگهش می داشت!

اذر از همیشه سخت تر ابروهایش را در هم کشیده بود و حتی مرا در اغوش نکشید. چقدر تفاوت وجود داشت میان او و تمام مادرهای دیگر.

سنگدل بود و من هیچوقت او را نمی بخشم.

زندگی مرا او به گند کشید و حتی کوچکترین احترامی برایم قائل نبود.

به اغوشی برای گریستن نیاز داشتم ولی هیچکس را در کنار خود نمی یافتم.

هیچکس به فکر من نبود.

دادگر منتظرم بود و من از سر غصه تا به رسیدن محضر لب به سخن نگشودم.

حتی خودش هم پیش دستی نکرد. تبسمی کنج لبانش جای داشت و کاملا ان روز متفاوت بود.

خود را آماده کرده بودم تا به محض رسیدن به انجا سریع بروم و سر جایم بنشینم تا با هیچکس روبه رو نشوم!

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و بی توجه به اطراف به روی صندلی نشستم و سرم را به زیر انداختم. با دامن لباسم بازی می کردم و سخت در فکر فرو رفتم.

با ضربه ای که به پهلویم وارد شد صدای عاقد را شنیدم که می گفت "بنده وکیلیم؟"

قطره اشکی از چشمانم خارج شد و بغض سختی داشتم. کلافه بودم و دوست می داشتم فرار کنم. هیچکس نبود که به من دلداری دهد و من واقعا احساس تنهایی می کردم.

21 سال تنها بودم ولی نمی دانم چرا نتوانسته بودم خود را با شرایط وفق دهم! بردیا تنها بزرگ من بود و من جز او هیچکس را نداشتم. بله را گفتم و صدای انیدا را شنیدم که دست می زد. اشک هایم روان بودند و مدام با خود تکرار می کردم "یعنی من بیش تر از این لیاقت نداشتم؟"

هیچکس نیامد و مرا در اغوش نکشید و تبریک نگفت. همه چیز به دلم ماند و هیچکس نبود تا به روی زخم دلم مرحمی بگذارد.

عاقد همان صیغه را برای محمد هم خواند و او بله را گفت. ناگهان به گوشه هایم شک کردم و بهت زده محمد را نگریدم. برایم قابل باور نبود که صدای حسین پور را شنیده باشم.

او را به بیرون کشاندم و با لحن بازجویانه ای پرسیدمش: "بگو که حسن پور نیستی!"

و او تنها تبسم اغشته از محبتش را به من پاشید. او مرا به اجبار به داخل هدایت کرد تا دفتر رو به رویم را امضا کنم ولی من انقدر منگ بودم که از اطرافم هیچ نمی فهمیدم.

ان روز حسین پور تمام روز را از خاطرات می گفت و من بهت زده تماشایش می کردم. باورم نمیشد که 3 سال را تنها به علت عشق و خودخواهی دادگر از او دور بودم.

#پارت 69

باورم \_\_\_\_\_ نمی شد که تمام شب هایی را که من تا صبح با یادش سیر می کردم و غرق در خاطراتش بودم او هم به یاد من بود. او خوبی به من فهماند که افکاراتم نسبت به مهین اشتباه بوده و او خواهرش بوده است! محمد تمام ایهامات را برایم کنار زد و پرده از تمام حقایق برداشته شد.

تنها مسعله ای که برایم قابل درک نبود بهار بود. بهاری که محمد میان سخنانش تاکید کرد که با وجود من می تواند به فراموشی بسپاردش! سخت بود باورش که بعد از 5 یا 6 سال حالا با وجود من بخواهد فراموشش کند. در رمان ها و داستان های عاشقانه، همیشه شخصیت مرد و یا زنی وجود داشت که با وجود شخص ثالثی می توانست عشق قدیمی اش را به فراموشی بسپارد. ولی خب واقعا میشد که من زندگی خود را به بازی می گرفتم؟ این یک حقیقت بود که محمد هنوز هم بهار را دوست داشت. منکه در افکار او سیر نمی کردم و مشخص نبود که دقیقا چند مرتبه با دیدن من و یا شنیدن حرف هایم، به یاد عشق قدیمی اش می افتاد! عشقی که با گذشت زمان انگونه که مشخص بود بیش تر گرد و خاک هایش کنار می رفت و روشن تر میشد!

ان شب را تا صبح به فکر فرو رفتم و تنها به یک نتیجه رسیدم "بهار باید بازگردد" صبح روز بعد قبل از بیدار شدن محمد خانه را ترک کردم. برخلاف میلم باید او را تنها می گذاشتم و برایم بسیار دشوار بود. از ایمان خواستم که یکبار هم که شده با من رو راست باشد و برای خرسندی و بهبود حال دوستش به حرف هایم گوش بدهد. به کمک ایمان خانه بهار را یافتم و به سختی توانستم با او ملاقات کنم. به محض شنیدن نام محمد اشک در چشمان دخترک جمع شد و من به معنای واقعی جمله برای چندمین بار شکستم. بهار واقعا عاشق محمد بود و هنوز هم او را به یاد داشت. هیچ چیز را فراموش نکرده بود و حتی عکسی قدیمی از محمد در کیفش داشت.

سخت بود ولی من باید باور می کردم که من و او قسمت یکدیگر نیستیم. من باید تنهایی را می پذیرفتم و از میان آن دو کنار می رفتم. با حرف های بهار کاملاً توجیح شدم که تمام افکارات محمد اشتباه بوده. او تنها به علت غرور بی جایش چندین سال از داشتن عشقی چون بهار خود را محروم کرده بود.

غرور او شاید چندین سال به بازی گرفتاش ولی از او فردی با تجربه و پخته تر ساخت. به بهار کمک کردم که به محمد برسد و خود فیلمی کاملاً دروغین برایشان بازی کردم.

تا به خود امدم پانزدهم فروردین بود و روز تولد محمد! بهترین هدیه را بهار دانستم. لباسی هم برایش خریدم و به دست ایمان سپردم که به او بدهد. تنها ایمان از تمام تفکرات من خبر داشت و میان دوراهی مانده بود. نمی دانست به من ترحم کند و دوستش را کنار بگذارد و یا برای خوشبختی محمد از همه چیز بگذرد.

به دروغ به همه گفتم که بعد از ازدواج محمد و بهار نزد دادگر باز خواهم گشت. دادگری که از دیدنش بی زار بودم.

2 ماه از آن اتفاق گذشته است و امروز قرار است محمد و بهار به محضر بروند. نگفتم که به مراسمشان نمی روم و کوله بارم را برای مشهد بستم. ایمان را قسم دادم که به هیچکس هیچ نگویم، حتی انیدا و تا به الان فکر می کنم موفق شده است.

چشم های بهار مملو از عشق بود و من دلم نمی آمد که بی توجهشان باشم. شاید اگر آن تصمیم را نمی گرفتم بعدها پشیمان می شدم و محمد را غم زده از دوری او می دیدم.

نگاهی به اطرافم انداختم.. ای کاش بروم.. اری فکر می کنم پیاده روی بهتر باشد..  
\_بخشید اقا، تا حرم چقدر دیگه مسافت هست؟

پیرمرد که فکر میکنم 60 یا 70 سالی سن داشت گفت:  
5 دقیقه ای میشه+

\_پس آگه میشه نگه دارید

نگه داشت و پس از تصویه حساب چمدانم را بیرون کشیدم و به سمت حرم قدم برداشتم..

با دیدن گمبد بارگاه اقا امام زمان ، اشک سرازیر از چشمانم بیشتر شدند. موبایلم زنگ خورد و من ایستادم و از کیف دستی ام بیرون کشیدم.ش. انیدا بود.

\_الو

+کجایی باران؟

به دروغ گفتم:

\_تو راهم

+یه لحظه صبر کن... الان میام ایمان

\_چیشده؟

میخوان خطبه رو بخونن ، گوشی رو میدم ایمان تا توهم بشنوی.. خودم میخوام

قندو بگیرم

\_باشه

+قطع نکنیا

و بعد دیگه هیچ نگفت.. با صداهایی که به گوش می رسید ، گویی محضر بسیار

شلوغ است.. چیزی که من نداشتمش.. نه کسی بود و نه کسی برایم

ارزوی خوشبختی کرد.. مادرم شبیه به همیشه با نگاهش مرا به بند کشیده بود

و خود هم همچو ابر بهار اشک می ریختم.. انشالله که خوشبخت

WWW.MAHROMAN.IR

شوند.

درست همان زمان که تصمیم گرفتم بهار و محمد را به هم برسانم ، قرار شد

همه چیز را فراموش کنم و به عنوان خادم در حرم اقا مشغول به کار

#پارت70

شوم.. می دانم اگر خانه می ماندم به ان فکر می کردم و گناهم چند برابر

میشد. صدای عاقد را شنیدم که خطبه را می خواند. خدایا من تحملش را

ندارم..

نمی دانم چرا ولی اتصال را قطع نکردم و شروع کردم به خواندن دعای اما  
 رضا..خدایا خودت می دانی که با دلی صاف پا به این شهر  
 گذاشتم..تمام گناهم را ببخش .. ببخش تا کوله بار گناهانم برداشته شوند..من  
 پشیمانم و سعی دارم که دیگر ان گناهان از من سر نزنند.  
 السلام علیک یا ثامن الحجج..مرا قبول کن و یاریم کن تا بتوانم فراموش کنم .می  
 خواهم بی هیچ گناهی پا به حرمت بگذارم..خودم را اول به دست  
 خدا و سپس به دست تو می سپارم..  
 عاقد برای سومین بار شروع کرد به خواندن خطبه.هق هقم بالا گرفت و نتوانستم  
 کنترلش کنم..امیدوارم همه مرا ببخشند.. همه کسانی که با وجود  
 من زجر کشیدند.. مادر و بردیا ، بهار و محمد ، ایمان و انیدا..امیدوارم همه بتوانند  
 مرا ببخشند و هیچکس نتواند مرا پیدا کند.  
 محمد مرا ببخشد که مزاحمش شدم تا اینکه نتوانست به بهارش برسد..دادگر  
 مرا ببخشد که من هرروز و هرشب ، موجب عذاب کشیدنش شدم .او  
 را به بدترین حالت ممکن عذاب دادم و حالا او...  
 به یک دوراهی رسیدم.. باید از سمت راست می رفتم..از انجا می شد به حرم  
 رفت..صدای بهار آمد که بله را گفت و صدای دست و جیغ  
 پیچید..هنوز از خیابان نگذشته بودم که ناگهان صدای بوق ماشینی در گوشم  
 پیچید ..تمام خاطرات در جلوی چشمانم ظاهر شدند و بعد احساس  
 سبکی کردم و بدنم خنک شد..نمی توانستم حرکتی به خود دهم..همان پسر با  
 همان لباس سفید و ان دختر با موهایی بور که چند وقت پیش در  
 خواب دیده بودمشان ، رو به رویم ایستاده بودند..  
 هر دو لبخند به لب داشتند.دختر دستش را به سمتم دراز کرد و گفت + :ابجی بیا  
 با رضا بریم..  
 پسر زیر لب اذان می خواند و من هم شروع کردم به خواندن اذان..هنوز او را  
 میدیدم که رو به رویم ایستاده است..خدارا شکر می کنم که خلاص  
 شدم..خدا را شکر می کنم که سبک و بدان هیچ گناه می خواهم از این دنیا بروم ..  
 من توبه کرده بودم و دیگر پاک پاک بودم...

خدایا ارزو نمی کنم که مرا نجات دهی ، تنها بهار و محمد خوشبخت شوند و دادگر همان گونه که گفت خوب شود...

خدایا بگذار محمد و بهار 100 سال در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنند و بچه هایشان هم سالم باشند.. با عشق زندگی کنند و در کنار هم پیر شوند..

پیر شوند و نوه هایشان به دورشان بگردند.. بخندند و نوه هایشان در اغوش بگیرند . با عشق گونه هایشان را ببوسند و آنها ، با همان زبان شیرینشان بگویند:

+بابابزرگ ( مادربزرگ) دوست داریم.....

بدون تو چیا کشیدم من

خوشی ولی خوشی ندیدم من

تو اول مسیر خوشبختی ته دنیا رسیدم من

بدون من سرت چقدر گرمه

که حال این روزامو میفهمی

قبول دارم گناه نکردی تو کار دنیای بی رحمه

کار دنیای بی رحمه

زمنه عمر مارو میره

برادر از بردارش سیره

تودیر رسیدی خیلی دیره

بخاطر تو هرکاری کردم

تو رفتی من چجوری برگردم

خودت بیا دورت بگردم

صدام کن.. صدای تو لالایی بچگیمه صدام کن

دیگه خسته ام از عشقای نصف نیمه نگام کن

#پارت 71

به جون چشات ، دیگه جون ندارم که بگم



نمیشه

مگه می گذره ادم از اونی که زندگیشه  
مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته میشه  
به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم  
زمونه عمر مارو میره

برادر از برادرش سیره

تو دیر رسیدی ، خیلی دیره

بخاطر توهر کاری کردم

تو رفتی من چجوری برگردم

خودت بیا دورت بگردم

صدام کن

صدای لالایی بچگیمه صدام کن

دیگه خسته ام از عشقای نصف نیمه نگام کن

به جون چشات ، دیگه جون ندارم که بگم

نمیشه

مگه میگذره ادم از اونی که زندگیشه

مگه ریشه از زردی ساقه هاش خسته میشه

به جون چشات دیگه جون ندارم که بگم

سخن نویسنده:

با سلام و عرض ادب..بلاخره این رمان هم با تمام بدیاش که اصلا خوبی نداشت ،

تموم شد.

بلاخر تموم شد و من متشکرم از تمام شما دوستانی که خط خطیای منو

خوندید و خواندید و وقتتون رو به پای این رمان گذاشتید. خواهش می کنم

این چند خط رو هم بخونید.

این رمان رو اولش تقدیم می کنم به تمام شخصیت هاش که داوود جوان) در نقش

محمد دادگر( ، محمد حسین پور) در نقش محمد حسین پور ( ،

ایمان ( در نقش ایمان .)، (الناز ) در نقش انیدا . (تمام دوستان زحمت کشیدن و واقعا کمک کردند که ایمان رمان تموم بشه..تقدیم میشه به همون سرباز کچل سیبیلو که یه جایی دور از خانواده اشه و تقریبا تنهاست ..تقدیم میشه به همه دوستان که ناخواسته درگیر یه ماجراهایی عجیب میشن و در اخر تقدیم به تمام دوستانی که واقعا یه سری وقتا ، حرف ها و انتقاداتشون باعث شد بهتر و قوی تر رمان رو بنویسم...

راستش این رمان شخصیت هایی کاملا واقعی داشت . اما خب همه و همه نوشته ها از تفکرات خود نویسنده ( خودمن ) بود .. انقدر حواشی در مورد این رمان هست که گاهی موجب این شده که من دیگه ادامه ندمش ، اما خب یه سری دوستان بودند که خواهش برای ادامه دادنش داشتن . نه من به کسی علاقه ای داشتم و نه فرد دیگه ای به دیگری .. باین حال باز اگه حرفی هست از ضریفیت کم دیگران هست و عقده هایی که ته دلشون جا خوش کرده .

این رمان داستانی کاملا مجازی داشت..در مورد دختری بود که عشقی مجازی داشت . عشقی که خیلیا می دونن اخرش سرابه و به هیچ جز غصه و مشکلات فراوان نمی رسن، خب پس برداشت بدی نداشته باشید .. حرف دیگه ای نیست .. یا علی

/ 96پایان 12 /

ساعت 04:30 : بامداد

WWW.MAHROMAN.IR